

دانلود کتاب



باغبان

نویسنده : رابیندرانات تاگور

۱۵

باغبان

اثر ر. تاسکور

مترجم: پژواک

رابند راناته تاگور به تاریخ ۶ می ۱۸۶۱ در خانواده جلیلی در
 کلکته به جهان آمده . پس از تحصیلات خصوصی در هند، سال ۱۸۷۷
 بعزم تحصیل به انگلستان سفر کرد . مگر زود بر گشت . هنوز جوان
 بود که در نویسندگی و شاعری در بنگال نامدار شد . در سال ۱۹۰۱
 مدرسه «سانتی نیکتان» را نزدیک کلکته تأسیس کرد که مرکز بزرگ
 فرهنگ و هنر گردید. در ۱۹۱۳ جایزه نوبل را در ادب گرفت و هشت هزار
 پوند انعام آنرا در توسعه سانتی نیکتان صرف کرد . به غرب، انازونی
 و جاپان سفرها کرد. رهبر بزرگ هند شد. نشیده ملی آن کشور را آورده.
 کودکان و مردمان بینواریان دوست داشت و همچو پدر مهربانی می زیست. در تابستان
 ۱۹۴۱ از جهان رفت. مجموعه شعر «گیتان جلی» از چند مجموعه بنگالی انتخاب
 و بآنگلیسی ترجمه و نشر کرد (۱۹۱۳). «هلال» (۱۹۱۳). «باغبان» (۱۹۱۴)،
 «اشعار کبیر» (۱۹۱۵)، «سیدمیوه» (۱۹۱۶) سرتاسر جهان ترجمه و خوانده شدند.
 تاگور در بنگالی در حدود ۲۶ مجموعه شعر، ۱۷ درامه، ۵ کبیدی،
 ۶ مجموعه مخصوص سرود، ۱۷ مجموعه نثر، ۲ کتاب تعلیمی، ۶ رومان
 ۴ داستان، ۵ کتاب درباره هدف ملی دارد که همه ترجمه نشده . از جمله
 ترجمه ها در زبانهای مختلف جهان، آنچه دیگر به انگلیسی ترجمه شده است :
 «رشته های گسسته و دیگر حکایات»، «کانون فرهنگ هند»، «وحدت
 خلاقه»، «لمن بروداع»، «لمعات بنگال»، «سفینه زرین»، «داستان گورا»
 «سنگهای تشنه»، «هند بزرگتر»، «سفرانی ها»، «آموزش طوطی»،
 «شخصیت»، «دفنه سرخ»، «مرغان گدازان»، «سفن رانی برجین»،
 «زمان کودکی من»، «مکاتبات» و غیره و غیره . چنانکه مترجم این
 کتاب در مقاله مقدمه مینویسد، هر کس از ظن خود یار تاگور میشود . این
 سخن در مقاله هائی که شعرا و دانشمندان قرن ما همچو منجولان داوه، آندره
 ژید، کارل هوگمن، و.ب. پیترس، ای. تامپسن و غیره در باره اندیشه تاگور
 نوشته اند، مشهود است . مترجم این کتاب، هنگام ترجمه و هنگام نوشتن
 مقدمه خود، مانند این دیگران بوده در «راه رسیدن بدل و دیده تاگور»
 (شاید بیشتر از دیگران) پیرو «قریحه و عواطف» شخص خود است . مگر درین
 قریحه و عواطف نیز، تجلی ای از تاگور می درخشد. دوستان شعر تاگور از خواندن
 و بازخواندن این مقاله مترجم بینباز نخواهند بود .
 روان فرهادی

دانشمند و فیلسوف و ادیب و شاعر و نویسنده و مترجم و ...



هنگامی خواهد رسید که فراموش خواهند کرد من فیلسوف
بودم اما بیاد خواهند داشت که نغمه سرانگی کرده ام . «ناگور»

سخن مقرر چم

چون باغ همه انسانها، باغ ساگور «کائنات» و گل
این باغ «حیات» است. باغبان آن «روح بشر» است که در سرحد
مجهولی، میان «انسان» و «دیگر زندگان»، آواره میگردد و به
وهم میجوید: چون کامل نیست آنچه را میجوید نمییابد؛ چون
بکمال نرسیده است، درد میکشد. این درد مجهول را میجوید:
آنها نمی یابد. چون از کمال محروم است، فریاد میکند. این
فریاد مجهول را میجوید، آنها نیز نمی یابد. نومید
میشود: از توقع کمال در میگذرد؛ محض بوجود قناعت میکند.
برای دوام وجود، هنگامی مخفی مرکب آرزو مندیهای خویش را
در پرده پندار سرور پنهان میکنند. گاهی کفن سبیدی را
در تابوت سیاهی میگذارد و گاهی تابوت سیاهی را در پارچه
سبیدی میپوشد. روح جوینده و ناکام خویش را فریب میدهد.
برای اومیسر باید و آن نغمه را نغمه سرور مینامد. چون سرور
نمی آورد، آنها سرود اندوه نام میگذارد.

این مضامین «حیات و اندیشه»، همان اند که زندگی آنها
بر لوحه یک مقصد مجهول نگاشته و در آغوش انسانها گذاشته
است تا با آن در کاینات گردش کنند، و آنها بر خود و بر
دیگران فرا خوانند. آنچه یک انسان را از دیگر انسان درین
رمز ازلی و ابدی امتیاز میبخشد، اختلاف انسانها در شیوه فرا-
خواندن این طلسم هستی است.

(ج)

بهره‌مگانی نیست .

«تاگور» در «باغبان» مظهر اعجازیت در خور ستایش :
آن اینست که يك دل حساس را رابطه آب و گهر درد
و هستی ساخته است . این گفته در حق همه آثار او صدق میکند
و بدستی که راستی همین است .

زندگی انسان شمعیت که شعله آن در میان دودهای خود
میدرخشد . دردها ، آرزوها ، عواطف و اندیشه ها پروانه های
آیند . انسان بدور «حیات» میگردد . بیباکی پروانه اورا پیروز
میسازد، زیرا این برنده بیباک ترس را از بالهای لرزان خود دور
کرده است . اما انسان عواطف خود را اسیر اندیشه نگه داشته
است و اندیشه یگانه با دار این مخلوق است که وی را با سارت جاوید
«از خود نگذشتن» سپرده است . «تاگور» در میان انسانهای
با اندیشه ، نزدیکترین همه به پروانه است . پروانه ای که آتقدرب
شمع نمیزند که برگل می نشیند . ازینست که تاگور از «زندگی»
به «جمال» میگراید و در معبود کمال، جزء حقیقت را میگزیند .

در گورستان شرق که نکبت کافور آنرا هوای زمان پیاد
نستی سپرده و حیوات اعصار هستی آنرا زبون و نایب بود
کرده است ، «تاگور» شمعیت که بر مزار خود میسوزد . بر تو
این شمع، در دایره شعاع خود، از سرحد تابش تا حد غیرگی، يك
روشنایی درخشان است که دیده میشود . اما آنچه را که میجوئیم
همیشه در پرتو آن نمیتوان یافت؛ زیرا به عقایدی که از آن او نیستند
هنوز معتقد است ، بی آنکه هماره التفات کنند که او آمده است
و آن عقاید رفته اند .

این باغبان به باغستان گرا ئیده ، بر سنگ گلهای آن
 شیفته و از نکبت آن مست است، اما نمیخواهد از خمار اندیشه خزان
 گلهای آرزو رنج برد . «تاگور» در يك محیط مرده يك
 «حیات» زنده بود، از نیرو حق داشت چنان باشد. در يك میدان
 جنگ، يك برچم صلح است. که از بیوند او با عقاید باستان نشأت کرده .
 اختیار این شیوه آسان در ساحت سختی های زندگی او را به بزرگی
 نکوئی بزرگ ساخت، ورنه مانند گمنامهای بزرگتر از خود
 کوچک میماند. «تاگور» مرد خوشبختی بود: يك «شاعر فیلسوف»
 خوشبختتر از يك «فیلسوف شاعر» است. حتی «گوته» این حقیقت را
 نمیخواهد اعتراف کنند. پیشوای ما جلال الدین بلخی یگانه کسبست
 که بنوعی گاهی دوری خود را از هراس اینگو نه اعتراف اظهار
 میکند . ما که بر همه ارواح بزرگ درود میفرستیم، جز حکایت
 از بزرگی شان نمیتوانیم . اما بی شکایت هم نتوانیم بود: شاید از
 منصور بیشتر حکایت و کمتر شکایت کرده بتوانیم .

باشد که محض از وطن خود یار این مردم باشیم . هر چه باشد،
 يك حقیقت در نزد ما ثابت است : تا وقتیکه فرق نيك و بد
 یا امتیاز زیبایی و زشتی در نزد کسی موجود است آنکس ،
 هر کس باشد، حد خود را، در دایره «اندیشه و بندار محصور به عادت»
 نگه داشته است . بزرگی و نبوغ ، اگر وجود داشته باشد ،
 ازین دایره بیرون و ازین حد فراتر است .

این شیوه تفکر نو امید کننده است ، اما به هیچ صورت معنی
 افکار از حد برین معراج روح انسانی را ندارد . ازینست که باید

انسان چشم برآه اعصار آینه بایستد و ارواحی را که می آیند استقبال کند ، نادیده آرزوی ارجمند ، بلندی توقع انسانی را روشن ببیند . اگر این مقام نابدید در روح حیوان دیگری ، غیر از انسان ، احراز کند ، باز هم برای يك انسان حق جوی ، جز سرور حقیقی نمی آورد . تنها خداوند می تواند به این آرزو جواب بگوید و این تسلی را بدهد : اوست « باغبان حقیقی کائنات » و « پرورنده گسل حیات » .

انسان مخلوقیست که در تقویم خویش به حد کافی خوبست ؛ پس آنچه را خود می آفریند باید به حد کفایت خوب باشد . این اندیشه به « باغبان تاکور » ربطی دارد . تاکور درین کتاب میخواهد این راز را در میان گذارد ، اگر چه نمی خواهد آنرا فاش کند . چون نمی خواهد آنرا فاش کند ، نتوانسته است آنرا چنانکه شاید در میان گذارد . موضوع سرودهای « باغبان » نیستی در هستی بزرگ مهر ، نیایش جمال و جستن کمال در آغوش طبیعت است . درین آغوش آنرا در موسیقی آب و فضا ، رو بند گان و جنبند گان ، خموشی و غروش ، و در صنعت بامداد و شامگاه ، دل شب و نیمروز می جوید .

تاکور مسرت و اندوه ، امید و هراس ، لذت و درد را چنانکه دل انسان شناخته است ، به آشنائی می پذیرد ، اما قبائی از خیال خود در بر عواطف می بوشد که شتاب و درنگ روح را ، در سیر و الم زندگی ، برای در یافتن رازهای حیات مجهول ، به قدمهای خود خواهد برابر کند . آن قدمهایی است که پسوی این اندیشه -

ها و عواطف آشنایی بردارد و بامیخواهد با آن ازیشان بسوی دیگری فرار کند .

تا کور، مانند دیگر دلهای بزرگ و ارواح بیقرار کشف بقا دروادی فنا، «مجنوب» نیست. چنان می نماید که «مسحور» باشد. این شاید فرقیست که از منبع الهام این مردم سرچشمه گرفته است. در نزد آن دسته که در محیط تا کور، «اقبال» نکوترین فسانه گوی و داستانسرایی شان بود، «حقیقت برین» کانون الهام است. در نظر تا کور يك صفحه طلسم مرموز، که نقش حقیقت را در آن می جوید، گذاشته شده است. این کیف درد دیگر آثاروی آشکار تر است .

تا کور وقتی در تنهایی خیال، بینکسی سگال و بی چیزی اندیشه، در شاهراه عواطف براه می افتد و می گوید یگانه همراه من راه است، چنان می نماید که کار میخواهد و انهایی را که در جلو وی روان اند، در سکر سپوئی که از نعمات بردوش دارد و یگانه توشه اوست، در سر راه اغما نیکه میخواهد خود را بان وصل کند، پنهان سازد .

اگر این حالت صمیم باشد، سرودهای تا کور را میتوان نغمه آشیان بلندی خواند که روح انسان آن را ترك کرده است، گم کرده است، اما فراموش نمی کند. نغمه بنجم باغبان حکایت این نی و شکایت این جدائیست .

هر چه هست این مرد درین طریق فاصله دور بهائی را که بیقرار آنست، در میان خواب و بیداری، با رؤیائی که آواز آن نی نامعلوم موسیقی آن است، بر میکند و میگوید: چون چراغ

(ز)

بر بالین من خاموش شد با مرغان سحر یسکجا بیدار شدم
(نغمه هشتم).

تا کور در میان یک «رامشگر فیابشگر» و یک «نیابشگر» -
مشگر» آرزو دارد معبدی باشد، تا انعکاس ذکر چهری که در آن
میرود، پیام خموشی های روح انسانی را، برای بیدار کردن
دیدگان خوابیده فضائی که آسمان وی است، ببرد.
این خروش گاهی از قطره های ابرهای بلندی بر می خیزد
که از میان درخش و تند بزمین خاکی فرود آمده اند و گاهی
از دریاها می که در قلب زمین می خروشد و می خواهند راه خود را
به سطح بحر بیکه رنگ خود را بارنگ آسمان رو برو میکنند،
بشگافتند.

من یکی از اینها رانمی دانم و همه اینها را حس میکنم. اگر
این احساس دلیل وجود باشد باز هم حقیقت آن وجود مجهول است.
تا کور میگوید: در جستجوی دانستن معنی من چنان می پروازند
که ماه دریا را ببیند. این خطاب به چشمان جوینده و پرسنده
است: من حیات خود را در برابر شما عریان کرده ام. از آغاز
تا انجام هیچ چیز را نهان نداشته ام. ازان است که شما مرا نه
می شناسید. (نغمه هژدهم)

این اشارات یک منظور دارد و آن اینست که: گلهای
«این باغبان» برای همه کس یک رنگ ندارد. دامن انسان برای
چنین گلهستانها فراختر از دامن هر صحرای دیگر است. دامن
همه انسانها برابر نیست. این باغبانان چندان گله دارند که

(ح)

هر کس میتواند دامنی بر کند و چندان مسد شود که دامن
از دست برود. ازین رو همه چیز را باید به خوانندگان باز -
گذاشت و خود از خطای خود پوزش خواست.

«باغبان» رازیست که خواننده باید خود را دران در پاید.
باین معنی و تنها به این معنی این کتاب را به خوانندگان
هدیه میکنم.

حقیقت است اینگونه مردم به ترجمه آثار خوبش ظاهر شوند. این
بدان می ماند که بیکر در سایه خود آشکار شود. اما چاره چیست؟
در ترجمه آثار بزرگان يك فايده هست که خوانندگان
باندیشه های بزرگشان مجذوب میشوند و به مترجم کمتر فکر
میکنند. اگر این سود دست دهد مترجم از شرمساری برنگی
فرار کرده است. اگر این بهجت بیدار نباشد، آنگاه بیشتر از هر
مترجم دیگر، مترجم اینچنین آثار نکوهش میبیند، و بدرستی که
سزاوار آن است. این باده را از آن بیادستان میدهم که اعتراف
مرا به نارسائی بیشتر شنیده باشند و بدانند که، در هر چه از انتقاد
بفرمایند، جز پوزش خواستن سخنی ندارم.

اکثر اشعار تاگور باین معنی که «شده نمیتواند» قابل ترجمه
نیست: یکی آنکه شعر است. دیگر آنکه شعر شرق است. ازین راه
در دنیای شرق خصوصیت فلسفه و محیطی که تاگور از یسکو
پرورده آنست، از سوی دیگر آنرا پرورده است، نیز در میان
میاید.

چون تاگور از نزدیکترین شعرا بطبیعت و حیات است،

(ط)

مترجمیکه پرورشگاه و محیط حیات وی از «ناگور» فرق دارد، بیک مشکل دیگر روبرو میشود. شاید همین بوده است که برخی از آثار خویش را خودش ترجمه کرده است تا از ضرر مترجم نجاتش داده باشد. اما این داد رسی محدود بهمان زبان نیست که در آن ترجمه کرده. در غیر آن اثر را بضرر مترجمین بیشتر از یک زبان سپرده است.

چون «ناگور» بایک قریحه توانا و عواطف سوزان از دنیای درد سخن میکند، در پیام خود ازین دنیا امانتکار، در اظهار عواطف خویش صمیم و در شیوه اظهار دبستانی از خود دارد.

کار مترجم از هر یک از این رهگذرها بسرحد اشکال میرسد. اگر اندیشه ناگور قابل انتقال است، آنهم در جهانی که از رمز وایهام خاص خود دارد، برای آنست که چون آفتاب روشن و چون آب روان سخن میگوید. این شیوه سخنگوئی آفتنی است که بریشه کوشش و آرزوی مترجم میزند.

این تذکر برای تبرئه از نارسائی نیست، زیرا تبرئه ممکن نیست. مطلب آنست که خواننده، برای درک معانی اینگونه بیان، نمیتواند بی رهبری قریحه و عواطف خویش، خود را بدل و دیده «ناگور» آسان نزدیک بیابد. در غیر آن نمیتوان آنچه راوی دیده و حس کرده است هم بد انسان یافت. این استرحام مترجم شرط امانتکاری است.

(ی)

هنگامیکه در «حبیبیه» شاگرد بودم مولوی عبدالحمید معلم هندوستانی، «باغبان» اثر «تاگور» را بمن داد و سپارش کرد آنرا بخوانم. این کتاب بزبان «انگلیسی» بود. از خواندن آن فراوان حظ بردم و به ترجمه آن بزبان دری پرداختم. دوستانی که بزبان این کتاب آشنا نبودند، چون ترجمه آنرا خواندند، کتاب را پسندیدند. پس از آندهی دوستم «رشیدلطیفی»، هنگام داشتن روزنامه انیس، آنرا در آن نامه نشر کرد. خیال میکنم بیشتر از آن اکثر مردم مابه آثار تاگور آشنا نبودند. اکنون «باغبان» را اداره نشرات رادیو کابل درین مجلد طبع و نشر مینماید.

در پایان، برخود واجب میدانم که از دوست و همکار عزیزم دو کتور عبدالغفور روان فرهادی، که علاقه‌ری به خدمات ادبی و التفاتش به من عامل طبع این کتاب است، و از ریاست رادیو کابل و مدیریت مجله پشتون‌زبان و مدیر آن میناغلی «حبیب نوایی»، و ریاست مطبعه دولتی اظهار تشکر و امتنان نمایم.

پژواک

کابل - جدی ۱۳۳۶

نوکر : ای ملکه، بر من رحم کن !

ملکه : مجلس ختم شده است و خدمتگاران من همه رفته اند تو چرا بیوقت و بعد از وقت آمده ای ؟

نوکر : نوبت من وقتی فرامیرسد که دیگران رفته باشند . من آمده ام برای آنکه بیرسم با این خدمتگار آخر پنت چه خواهی کرد .

ملکه : در این وقتیکه گذشته است چه میخواهی از من داشته باشی ؟

نوکر : مرا باغبان گلستان خویش بساز .

ملکه : این چه ابلهی است !

نوکر : من شغل دیگرم را خواهم گذاشت . شمشیر ها و نیزه های خود را ب خاک میافکنم . مرا به دربار های دور مفرست . دینگر بمن کار فتوحات را بسیار . مرا در گلستان خویش باغبان بساز .

ملکه : در آنجا کار تو چه خواهد بود ؟

نوکر : بنده گی روزهای بیکاری تو بمن سبزه های راهی را که

تو صبحگاه ازان میگذاری ، جای مرا که گلهای میرنده

قدم های ترا نیایش میکنند ترو تسازه خواهم داشت .

من ترا در غوزی که در میان شاخه های درخت «سیتانا»

آویخته است غوز خواهم داد، جاییکه بر تو ماه شامگاهی

برای بوسیدن دامن تو بابرگ درختان در میاویزد ...

چتر اغسی را که بپهلوی بستر تو می سوزد باروغن معطر
 بر خواهم کرد . من بسای تخت ترا بساقش های
 عجیب خمیره صندل وزغفران خواهم آراست .
 ملکه : انعام تو چه خواهد بود ؟
 نوکر : که بمن اجازه بدهی تادست مشت شده و کوچک ترا
 که مانند بندک های نیلوفر است دردست بگیرم ، زنجیر
 های گل را در دست تو ببندم ، کف پایت را بساشیره
 گلبرگ درخت «اشوکا» رنگ کنم و داغ غبار را
 اگر اتفاق آنجا احوال کنند ببوسم .
 ملکه : دعا های تو مستجاب اند ! نوکر من ، تو باغبان گلستان
 من خواهی بود !

-۲-

آه شاعر ! شام نزدیک و فضاتیره میشود . موهای تو سیید
 میگردند !! ..

آیا در تنهایی و تخیلات دقیق شاعرانه ات پیام آینده و سر
 انجام جهان را میشنوی ؟

شاعر گفت : شام است و من گوش داده ام . شاید کسی از
 دهکده آواز کند . هر چند وقت گذشته است .

من گوش داده ام و نگران هستم که اگر دو قلب مستمند
 و آواره با هم روبرو شوند و چشمان خواهند و پراز شوق شیفتگان
 به نغمه نیازمند باشند خموشی آنها را درهم شکسته و برای
 آنها بیرایم و صدائی بلند کنم .

اگر من بر ساحل حیات نشسته و در عوالم مرگ و ما و رای
مرگ سیروس گال کنم و روحم را بآن جای های دور بفرستم
سرودهای عاشقانه و نواهای پر از جذبات آنها را کدام کس
بهم در خواهد آمیخت؟

ستارگان شامگاهان ناپدید میشوند . ستاره ایسکه در
آغاز شام طلوع کرده بود ، روشنی آنشی که جسد مرده ای آنرا
افروخته بود در کنار دریای خاموش و آرام آهسته آهسته می میرد .
شغالها بیک صدا در حیاط ویرانه در بر توماه رنگ باخته
ای فریاد میکنند .

اگر من درب خانه ام را بسته و بسکوشم که خویشتن
را از علایق دنیا و زنجیر های فانی آزاد بسازم و آنگاه اگر
مسافری بیاید و با کردن خمیده ای درین جایز مزه ظلمت گوش
بدهد، کیست که راز زندگی را آهسته در گوش او فرا خواند؟
ایسکه موهای من سیید میشوند امریست خرد و نا چیز .
من همواره مانند جوانترین جوانان و پیر ترین سالخوردگان
این ده جوان و پیر بوده ام .

برخی، لبخندهای شیرین و ساده دارند و برخی، در چشمان شان
مکر و حیل دیده میشود . بغشی، اشکهای شان در روشنی روز
است و دیگران سرشک شان در ظلمت شبها نهان است .

اینها همه نیازمند من اند و من وقت ندارم که به آینده
فکر کنم و خود را به آن مشغول دارم .

من با همه کس همسایه هستم . اگر موهای من سیید میشوند بگزار
سیید بشوند!

بامدادان تور خود را بآب افکندم . از اعماق تـا ريك
وتيرة دريا چيزهائی بيرون آوردم كه جلوه‌های شگفت و جمال
های غريبی در آن‌ها ديده ميشد . بخشي چون تبسم مي درخشيدند .
پاره‌ای مانند قطرات اشك برق ميزدند . برخی چون رخسار
زیبای عروس رنگين و روشن بودند . هنگامي كه
باركارهای روز را بدوش بـر داشته و بسوی خانه رفتم
ديدم محبوبه من در باغ نشسته گلبرگ‌ها را پاره ميكند و با
این بازی وقتش را ميگذراند .

لحظه‌ای درنگ كردم ، آنچه را از بحر بيرون آورده
بودم چون گرامی ترين گوهر در بای او نثار كردم و خموش
ايستادم .

بانها نگرست و گفت : چه چيزهای شگفت ؟ به چه كار
می آیند ؟

سرم را بشرم فرود آوردم و خيال كردم كه من برای این
چيزها نه جنگيده‌ام ، من در مقابل آنها چیزی مصرف نكرده‌ام .

این تحفه‌ها شايد ان نيشد كه به دوست ار مغان شوند .

شب همه شب يگان بگان آنها را بکوی افکندم . سحر گـيا-

هان مسافران آمدند . آنها را از رهگذر يك بيك چيدند ، برداشتند

و به سرزمين‌های دور بردند .

-۴-

آه بر من! چرا خانه مرا بر سر راهی که بیازار می رود
آباد کردند.

آنها کشتی های خود را نزدیک درختان می گذارند.
می آیند و می روند، طوریکه دل شان می خواهد.

من نشسته و بانها نگاه می کنم. وقت من می رود نمیتوانم آن
را باز گردانم.

روزهای من می گذرند. شب و روز آواز پای آنها نزدیک درب خانه
من شنیده میشود.

بیهوده فریاد می کنم: شمارا نمی شناسم

برخی به انگشتان من آشنا هستند. دیگران را بیومیشناسم.

برخی از آنها را خونی که در رگ های من است می شناسند. گروهی
را در خواب دیده ام.

نمیتوانم ایشان را باز گردانم. نعره می زنم و بایشان می گویم
هر که می خواهد بخانه من بیاید، بیاید سحر گاه ناقوس
در معبد فریاد میکند.

سبدها را بدست گرفته می آیند.

باهایشان چون گل سرخ است. بر توشیده دم بر چهره شان
افتیده است: نمیتوانم آنها را باز گردانم نعره می زنم و می گویم:

بیایید و در باغ من گل بچینید! اینجا اینجا بیایید!

نیمروز، ناقوس دروازه کاخ بصیادت در می آید: تمیذا نسیم
چرا کارهای شان را ترک کرده و در سایه درختان من می آسایند.

من فراموش میکنم و برای همیشه از یاد میکشم که راه رسیدن
 بتورا نمیدانم. آن لگام و آن اسب بالنداری که میتواند مرا بتو
 برساند در دست من نیست. نیروی زندگی ندارم. دردل خویش
 آواره و سرگردانم. منظر و سیع خیال تو در تندی آفتاب
 و دقایق بیتابی در آسمان نیلگون چه صورتی بخود میگیرد؟
 ای انجام دوروای آواز بلندنی! ترا میگویم. من فراموش
 و برای همیشه فراموش می کنم که درهای خانه که من دران
 زده کی میکنم از هر سو بسته اند.

—۶—

مرغ اسیر در قفس و مرغ آزاد در جنگل بود. روز کماری بهم
 رو برو شدند. چنین مقدر بود.
 مرغ آزاد: (به آواز بلند) دوست من بیاب جنگل پرواز کنیم.
 مرغ اسیر: (به سرگوشی) بیا این جا درین قفس با هم
 زندگی کنیم.
 مرغ آزاد: درین سیم های آهنین قفس؟ جائیکه برای پر زدن
 و بال کشودن جایی نیست؟
 مرغ اسیر: افسوس! من نخواهم دانست که در آسمان کججا
 میتوان جا گرفت.
 مرغ آزاد: عزیز کم! سرود های جنگل را برای.
 مرغ اسیر: پهلوی من بنشین، من گفتار دانشمندان را بتو
 خواهم آموخت.

مرغ آزاد: (باواز بلند) نه آه نه سرود چیزی نیست که
آه وخته شود.

مرغ اسیر: افسوس!! من سروردهای آزادی و نعمات جنگل را بیاد ندارم.

آتش آنها را شوق دامن میزند ولی هرگز نمیتوانند

بسکچا بال بیال باهم پرواز کنند. نگاه آنها از بین

سپم های قفس عبور میکنند و چشم یکدیگرشان میرسد

ولی آنچه برای همدیگر میخواهند بپهوده است.

بالهای شانرا ناله کنان بهم میزنند و میسرایند:

نزدیک تر بیا دوست من، نزدیکتر.

مرغ آزاد: (باواز بلند) من نمیتوانم بیایم. من از این درهای

بسته قفس بدم میآید و هراس دارم.

مرغ اسیر: (باواز بست) افسوس! من، بالهای من کمزور

و ناتوان اند. بالهای من مرده اند.

-۷-

ای مادر! شهزاده جوان از بر خسانه ما میگذرد.

امروز چگونه بکارهای خود بپردازم.

بمن بگو که موهایم را چسان بیارایم و خود را به چه

کالا بیارایم؟

ای مادر! چرا باشکفت در من مینگری؟

خوب میدانم که او بفرقه که من ایستاده و چشم براه

ویم، نگاه نخواهد کرد، میدانم که بیک چشم زدن

از بر من می‌گذرد و از دیده من می‌رود . تنها صدای نی ،
صدائی که آهسته آهسته می‌میرد ، از دور بسکوش من خواهد
رسید . باز هم شهزاده جوان از بر خانه ما می‌گذرد و من
بهترین جامه خود را بپوش خواهم کرد .

ای مادر ! شهزاده جوان از بر خانه ما گذشت . خورشید
بامدادان از عراده او می‌درخشید .

من نقاب را از روی خویش برداشتم . لعل‌ها را که در
گردنم بود بر سر راه او انداختم .

ای مادر ! چرا بحسرت در من نگاه میکنی ؟

نیک میدانم که او گردن بند را از زمین بلند نکرد . لعل
های من در زیر عراده شکست و غبار سرخی ازان بروی
خاک ره‌گذر ماند . هیچکس ندانست که تحفه من چه
و برای که بود .

چون شهزاده جوان از بر خانه ما عبور کرد و من جواهری
را که روی سینه خویش جاداده بودم در راه او پاش کردم .

-۸-

هنگامی که شمع بر بالین من خاموش شد بامرغان سحر
یکجا بیدار شدم .

در پیچه من باز بود . نزدیک آن نشستم . حلقه از گلپای
نازه روی زلفان پریشانم افتاده بود .

مسافر جوان آمد . در غبار سرخ بامدادان راه می‌پیمود .

زنجیری از مروارید در گسر دن او بود . پرتو مهر بر تاج
 او افتیده بود . بدروازه خانه من ایستاد و بسالهجه مشتاقی
 بر سید « کجاست ؟
 از حیا نتوانستم بگویم : ای مسافر جوان زنی را که
 می جوئی منم ! من هستم .

تاریک بود . چراغ روشن نشده بود .
 بی آنکه امیدی داشته باشم موهایم را می آراستم .
 مسافر جوان بر عراده خود در آخرین روشنی خورشید رسید .
 دهن اسپان او کف آلود بود . گرد برقبای او نشسته بود .
 بدرب خانه من فرود آمد و با آواز خسته گفت :
 کجاست او ؟ ...

حیا نگذاشت باو بگویم : ای مسافر خسته ! زنی را که می جوئی
 منم ... من هستم .

☆ ☆ ☆

یکی از شامهای بهار است . چراغ در اطاق من میوزد .
 نسیم ملایمی از غرب میوزد . طوطی در قفس خویش بخواب
 رفته است .

سینه بند من برنگ کردن طاؤس است . شال من چون رنگ
 سبزه های نورسته و جوان سبز است .

نزدیک غرقه نشسته و به کوی خاموش و تنها نگاه میکنم .
 در ظلمت شب آهسته می سرایم : ای مسافر نو مید ! زنی را که می جوئی
 منم ... من هستم .

-۹-

شبا هنگام چون به تنهایی سوی میعاد عشق خود براه میافتم
برنده ها خموش ، باد آرام و خانه ها بر دو طرف جاده بیصدا
می باشند .

تنها پایهای خود من است که بهر گام آواز آنها بلندتر
میشود و من شرمگین می شوم .

هنگامیکه در «مهابی» خود خموش نشسته و با آواز قدم های
محبوب گوش میدهم ، برگ درختان بهم نمیخورد . آبی های دریا
مانند شمیر بهره داری که بخواب رفته باشد بی حرکت است .
تنها دل خود من است که وحشیانه می تپد و من نمیدانم چگونه
آنها را رام بسازم .

هنگامیکه معشوق من می آید و پهلوی من می نشیند ، در بیکر من
لرزه می افتد . مژگان من خسته میشوند . شب تاریک میگردد . باد
چراغ را خاموش میکند . وابر بر روی ستارگان نقاب میکشد .
تنها همان گوهر تا بنده می ماند که در سینه خود آویخته ام .
می درخشد و می تابد ... نمیدانم چگونه آنها را پنهان کنم .

-۱۰-

ای عروس . بگذار کارت بماند . گوش بده مهمان آمده است .

آیا میشنوی ؟ زنجیر در را آهسته می زند .

نکو بنگر که آواز پای تو بلند نشود و چون اورا می پذیری
قدم های تو شتابنده نباشد .

ای عروس کارت را بگذار. مهمان هنگام شام آمده است.

* * *

ای عروس مترس! آواز دروازه از باد تند و دیوانه نیست.
یکی از شبهای بهار است و ماه می درخشد. سایه ها در حیات زرد
هستند. آسمان صاف و روشن است.
اگر می ترسی چراغ را با خود ببر و اگر می خواستی چادرت
را برویت فرود آر!

نه ای عروس! مترس این آواز دروازه از باد تند و دیوانه
نیست. اگر چه محبوب میشوی هیچ حرفی با او در میان مگذار.
وقتی با او روبرو شدی در کنار در بایست.

اگر از تو سوال کند، اگر خواسته باشی خموشانه چشم
هایت را بر زمین بدوز و مژگان را پائین افکن.
نکو بنسگر هنگامیکه او را رهنمایی میکنی و چراغ
دردست تست آواز دستبند هایت بلند نشود.
اگر محبوب میشوی با او سخن مگو.
ای عروس! مهمان آمده است. آیا کارت را تمام نکرده ای؟
چراغ را نیفروخته ای؟

برای نذر شام گاهان سبد گل را حاضر نکرده ای؟
آیا رنگ سرخ خجسته را بر سرت، آنجا که موهایت را از هم
جدا کرده ای نزده ای؟
آرایش شب تو بکجا رسیده است؟

ای عروس! میشنوی؟ مهمان آمده است . کارت را کنار
بگذار .

—۱۱—

بیا! چنان که هستی بیا! مگذار وقت به آرایش بگذرد.
اگر موهای آراسته تودرهم شده باشند، اگر خط میان فرق تو
راست نباشد، اگر بندهای سینه بند تو باز هستند، باک مدار!
بیا! طوریکه هستی بیا! رومدار آرایش وقت را تلف کنند!
باقدمهای شتابنده بر روی سبزه ها بیا!

اگر رنگ سرخ «التا» را که با آن پاهایت را آراسته ئی شبنم
بزداید، اگر حلقه ای از بازوبت تو جدا شود، اگر مرواریدها از گردن
بند تو فرویزد باک مدار .

بیا! باقدمهای شتابنده بر روی سبزه ها بیا!
می بینی که ابرها آسمان را پوشیدند! خیل های کلمسک
از کنار دریا پرواز میکنند و باد تند درین بته هامی شتابد . رمه ها
بریشان به خانه های خود درده پناه میجویند .
می بینی که ابر آسمان هارا پیچید؟

بیهوده چراغ آرایش را می افروزی . شعاع آن بلرزه در آمده
و باد آنرا خاموش میکند .

که میدانند که مژگان های تو به سرمه آشنا شده اند، چشمان تو
تاریکتر از ابرهای بازاری است؟ چراغ آرایش را بیهوده روشن
نمیکنی .. خاموش میشود .

بیا! چنان که هستی بیا! وقت را به آرایش مگذران. اگر کردن
بند گلهای تو درست نشده است چه باك دارد؟ اگر بستن دستبند تو
با بیان نیافته آنرا بگذار!
آسمان را ابر گرفت. دیر است. بیا چنان که هستی. بیا،
روم دار که آرایش فرصت را برباید!

—۱۲—

اگر مشغول باشی و کوزه ات را برمیکنی به دریاچه من بیا!
آه به دریاچه من بیا!
آب باهايتورا در آغوش خواهد کشید و رازهای خود را
بتو خواهد گفت.

سایه باران بر روی ریگ پهن شده است. ابرها بر خط
سبز درختان فرود آمده اند. چنان مینماید که گیسوان بر ابروان
افتیده باشند.
من قدمهای ترا از تیش دل می شمردم. قلب من با آواز بایتو
به يك آهنگ می زند.

بیا! اگر کوزه ات را برمیکنی به دریاچه من بیا!
اگر کاری نداشته، بی پروا می نشینی و میگذاری که کوزه
ات روی آب برقصد، به دریاچه من بیا!
سبزه های این زمین پر از نشیب، سبز و باطراوت اند. گلهای
وحشی چندان اند که بحساب در نمی آیند.
پندارهای تو از چشمان سیاهت طوری برون میشوند که
برندگان از آشیانه هایشان برون میگردند. نقاب تو بیاهايت
خواهد افتید.

بجای آنکه بیکار بنشینم بدر یاچه من بیا !
 اگر بازی نمیکنی و میخواهی شنا کنی بدر یاچه من بیا !
 اگر شال نیلی ات را بساحل میگذاری ، آیهای نیلگون
 بیکر ترا خواهد پوشید و ترا پنهان خواهد ساخت . امواج بلند
 خواهند شد و گردن بند ترا خواهند بوسید و باتو سرگوشی
 خواهند نمود .

اوه ، اگر میخواهی شنا کنی ، غوطه بزنی . بدر یاچه من بیا !
 اگر دیوانه میشوی و میخواهی بسوی مرگ بجهی بدر یاچه
 من بیا . اوه بدر یاچه من بیا !
 سرد ، گوارا و ژرف است . چون خوابی که رویان ندارد
 تاریک است .

در اعماق این دریاچه شب و روز هر دو بیکر ننگ اند . اینجا
 نغمه ها خموشی اند . اوه بیا ! اگر میخواهی بدر بای مرگ فرو
 روی بدر یاچه من بیا !

—۱۴—

هیچ نخواستم . خموشانه در کنار جنگل در پناه درختی
 ایستادم .

چشم بامداد هنوز خمار داشت . شبم هنوز در هوا بود .
 نسیم سبزه های تر مانند غبار خفیفی از زمین بلند شده بود .
 بادستهای نازک در زیر درخت « بر » گاورا میدوشید
 بادستهاییکه چون مسکه تازه بود .

من خموش ایستاده بودم . حرفی از زبان من برون نیامد .
 تنها صدای مرغی از بین بیشه کشن شنیده میشد .
 درخت انبه شگوفه هایش را بر سر راه دهکده نثار
 کرده بود . زنبور های عسل یکی یکی دیگر میامدند
 و زمزمه میکردند .

بر کنار حوض ، درب معبد « شیوا » باز بود و نیایشگر
 نیایش خود را آغاز کرده بود .
 ظرف در آغوش تو بود و گاو را میدو شیدی . من آنجا
 ایستاده بودم . ظرف من خالی بود . نزدیک تو نیامدم .
 زنگ معبد آسمان را بیدار کرد .
 راه در غبار سم رمنه پنهان شده بود .
 زنها با کوزه هایشان از دریا باز میگشتند .
 دستبند های تو به آواز ظریفی صدا میکردند . کف شیر
 بر کناره های ظرف تو بالا آمده بود .
 صبح گذشت و من نزدیک تو نیامدم .

-۱۴-

در کنار جاده راه می پیرودم . نمی دانم چرا !
 تیر روز گذشته بود .

شاخه های بانس از وزش باد می خروشید
 سایه ها با آغوش باز بیای روشنی شتابنده و پرتوی که
 فرار میکرد افتیده مانند دستهایی می نمودند که به نیاز
 دراز شده باشند .

عندليب‌ها از سرودن خسته و خموش بودند .
 در کسنا رجاده قدم می‌زدیم . نمیدانم چرا !
 چیری که بر کسنا آب بنا یافته بود در سایه درختی جا دارد
 که چون سایبان بر آن فرود آمده .
 در آنجا کسی مشغول کار بود . موسیقی خوش آهنگ بازب‌های
 او شنیده میشد .
 نزدیک چیر توقف کردم . نمیدانم چرا !
 در بیچ و خم جاده تنگ ، کشتزار خردل و جنگل‌های انبوه انبه
 افتیده . جاده از پهلوی معبد دهکده میگذرد . بازار
 در کسنا در یاست .
 نزدیک چیر توقف کردم . نمیدانم چرا ؟
 سالیان درازی پیش يك روز نوبهار بر از نسیم زمزمه بهار
 خمار داشت بر گریزان شکوفه‌های درخت «انبه» برخاک بود .
 آب‌های میرقصیدند ، بازی و زمزمه می‌کردند و پای کوزه‌مسین
 را که در کرانه گذاشته شده بود می‌بوسیدند .
 من آن روز نوبهار بر نسیم را بخاطر میاورم . نمیدانم چرا ؟
 سایه‌ها تیره می‌شوند . روزه‌ها به خانه بر می‌گردند .
 روشنی روی مرغزار هانیم ظلمانیست . روستائیان بر ساحل
 منتظر قایق‌اند .

من آهسته بازمی‌گردم نمیدانم چرا ؟

—۱۵—

مانند آهوئی که در سایه درختان جنگل میدود و از خوشبوئی
 مشک خویش دیوانه و مست است میدوم .

شب، از شبهای اواسط ماه تور است . نسیم، نسیمی است
 که از جنوب میوزد .
 راه را گم کرده و آواره گشته ام . می جویم آنچه رانه می یابم
 و می یابم آنچه رانمی جویم .
 شبخامید و سابه آرزوی من ازدل بیرون آمده و می رقصد .
 این خیال زیباتند میگذرد .
 میگویشم ناآترا نگاهدارم . مرا می فریبد . فرار میکند . آواره
 و سرگردان می شوم .
 می جویم آنچه رانه می یابم و می یابم آنچه را نمی جویم

—۱۶—

دست بادست بسکجا می شود و چشم بر چشم می افتد و چنین
 دهر عشق ما آغاز میگردد .
 از شبهای مهتاب فرور دین است . نسیم خوش احنا در هوا
 برا گنده شده است . نی من بسزمین افتاده و گردن بند کلهای
 تونانام ما نده است . مهر میان من و تو چون سرودی ساده
 است . چادر زعفرانی تو چشمان مرا مست میسازد .
 حمائلی که از یاسمن برابین درست کرده ای مانند یک ستایش
 بی آرایش دلراشادمان می سازد .
 عشق من و تو یک بازی دادوستد، از کف دادن و نگهداشتن،
 فاش کردن و پوشیدن کمی حیا و محجوبیت است چند گفتگو
 و مشاجره عبت و شیرین نیز در خود دارد .

مهر میان من و تو چون سرودی ساده است. رمز و پیچیدگی
که درورای حال و وجود باشد درخود ندارد. کوشش دران نیست
که برای ناشدنی‌ها باشد سایه‌ای نیست که درورای زیبایی باشد.
دست انداختن در تار یکی نیست.

مهر میان من و تو چون سرودی ساده است. صداها را در خموشی
جاوید براکنده نمی سازیم. دستهای خود را برای آنچه
درورای امید است دراز نمیکنیم.

همینکه چیزی بهمدیگر نمیدهیم و چیزی میگیریم ما را بس است
ما خوشی را چنان فشار نمیدهیم که ازان عصاره‌الم و شراب
درد بکشیم. مهر میان من و تو چون سرودی ساده است.

—۱۷—

مرغ زرد بر درخت میسراید و دل مرا از خوشی برقص می آورد.
هر دو در يك دهكده زندگسی میکنیم و این بخشی
از مسرت ما است.

بره‌های زیبا و محبوب آن دختر مایند و در سایه درختان مامی
چرند.

اگر به کشتزار جو ما بروند، من آنها را در آغوش خویش
می بردارم.

نام ده ما «کهنجنا» است، دریای ما را «انجنا» میگویند.

نام همراهی کس در ده می‌شناسد. نام او در «نجا» است.

صرف يك کشت از همدگر فاصله داریم.

ز نبورهاییکه بیش ماخانه ساخته اند می روند و در درختان
و گل های او شهد می جویند .
گلپهاییکه از منزل او به آب میافتند بازی کسان بجای می آیند
که ما آنجا شنا میکنم .

سبدهای گلپهای خشك «کوسم» از زمین او به بازار ما میاید .
نام ده ما «کهنچنا» ست . دریای ما را «انچنا» میگویند .
نام همراه کس در ده می شناسد . نام او «انچنا» ست .
راهیکه بخانه اومی رود در بهاران از نسیم گلپهای انبه
خوشبو ست . هنگامیکه کتان های او برای درو حاضر میشود
بته های شاهدانه من در شکوفه می باشند .

ستاره هائیکه بر فراز چیر او تبسم میکنند بمن واو در یک
وقت چشمک می زنند .
بارانیکه بر حوض او می بارد جنگل درخت «کدم» ما را
شاداب و خوش میسازد .

نام ده ما «کهنچنا» ست ، دریای ما را «انچنا» میگویند .
نام همراه کس در ده می شناسد . نام او «انچنا» ست .

—۱۸—

وقتی که آن دو خواهر برای آوردن آب میروند اینجا آمده
و لبخند می زنند . حتما باید از کسی که همراه وقتیکه ایشان برای
گرفتن آب میروند در پشت درختان می ایستد آگاه باشند .
هنگامیکه آن دو خواهر از اینجا میگذرند باهم سرگوشی میکنند .

حتماً باید راز کسی را که هر وقت ایشان برای گرفتن آب می‌روند در پشت درختان انتظار میکشد بدانند .

وقتی که باین نقطه میرسند ظرفهایشان تکان میخورد و آب ازان فرو میریزد .

حتماً باید تیش قلب کسی را که همیشه هنگا میکه ایشان برای گرفتن آب می‌روند در عقب درختان منتظر است درك کرده باشند .

دو خواهر آوانیکه باین نقطه می‌رسند بهم نگاه میکنند و بخند می‌زنند .

از قدم های شتابنده آنها قهقهه ای برمیخیزد که پندار کسیکه همه وقت در پشت درختان انتظار میکشد ازان پریشان میشود .

-۱۹-

در کنار دریا راه می‌یمودی . کوزه تو پر بود و آنرا بکمر تکیه داده بودی .

چرا رویت را بمن گردانیدی و از بین چادر مواج ولرزنده ات بمن نگاه کردی ؟

آن نگاه تابنده از میان تاریکی چون بمن رسید مانند نسیمی بود که آبهای رقصنده را بلرزه در میآورد و خویشتن را آهسته در آغوش سازه دار ساحل میاندازد .

نگاه تو مانند مرغ شام بود که بدرون خانه های بی چراغ و تاریک می‌شتابد ، از يك دریچه درون و از دریچه دیگری برون میگردد تا در تاریکی شب ناپدید میشود .

تو ستاره ای هستی که در عقب کوه پنهان باشد . من رهگذری
 هستم که میگذرم .
 چرا يك لحظه توقف کردی و بروی من نگاه نمودی ؟
 هنگامیکه در کنار دریا راه می پیمودی و کوزه تو بر بود و آن
 را بکمر تکیه داده بودی .

-۴۰-

هر روز آن جوان می آید و میرود .
 رفیقه من ! برو يك کنل از زلفان من باو اهداء کن ، اگر
 بپسند آنرا کی فرستاده است ، خواهش مرا بنهیر : نام مرا باو
 مگوی . زیرا او می آید و می رود و بس .
 آنجا در زیر درخت بروی خاک می نشیند . درست من ! فرشی
 از گل ها و برگ ها برای او درست کن .
 چشمان او اندوهگین اند ، و در دلم اندوه می آرند .
 خموش است ، نمیگوید که دردش چیست . همین می آید و میرود .

-۴۱-

نمیدانم این جوان آواره چرا خواست آوان سپیده دم بدرب
 خانه من بیاید ؟ وقتی داخل میشوم و هنگا میکه برون می روم
 هر وقت چشم من بروی او می افتد .
 نمیدانم با او سخن بگویم یا اینکه خموش باشم . چرا
 دروازه خانه مرا انتخاب کرد ؟
 شبهای سرطانی ابر آلود و نارنگ اند . آسمان پائیز رنگ

نیلگون لطیفی دارد . روز های بهاران را بادهای جنوب نارام
میسازد .

هماره سرودهای این جوان تازه و آهنگهای لطیف او هماره
نواست .

از کار خویش باز میگردم . چشمهای مرا غبار پر میکنند .
چرا در ب خانه مرا انتخاب کرد ؟

-۲۲-

هنگامیکه با قدمهای تند از پهلوی من گذشت کنار دامن او
بمن خورد .

ناگه از جزیره مجهول قلبی ، انفاس بهاری برون آمدیک
تماس خفیف و آنهم مانند گلبر گیکه جدا شده بدست نسیم بیفتد
ناپدید شد .

این تماس من مانند سرگوشی دل او و آهی که از نهاد او جسته
باشد به دلم در رسید .

-۲۳-

چرا آنجا نشسته ای و بیهوده دستبند هایت را می لرزانی
و به صدا می آری .

کوزهات را پر کن . وقت آن است که باید بخانه بروی . چرا
دستهایت را بآب میزنی و با آب بازی میکنی . بسوی راه نگاه
می افکنی : بیهوده دیده به راه کسی هستی ؟ کوزهات را پر کن
و بخانه بیا !

بامدادان میگردد . آبهای تاریک روان هستند . امواج
میخندند و بیپوده با هم سرگوشی میکنند .
ابرهای سرگردان آنجا ، بر فراز آن زمین بلند در کنار
آسمان گرد آمده اند .
آنها نیز به روی تو مینگرند و بیپوده تبسم میکنند .
کوزه ات را بر کن و بخانه بیا .

-۳۴-

دوست من ! راز دلت را نزد خود مگذار . آنرا بمن بگو ،
تنها بمن بگو ، طوریکه هیچکس آنرا نداند .
تو که میتوانی آنقدر به ملایمت و آرامی تبسم کنی آهسته
سرگوشی کن ، طوریکه قلب من آگاه شود و گوشهای من نشنوند .
دل شب است . در خانه جز خموشی و در آشیانه پرندگان
جز خواب و آرامش چیزی نیست .
بمن سخن بگو ، رازت را بمن بگو . میان اشکها نمیکه در
ریختن و نریختن تردد دارند ، میان تبسمها نمیکه چون امواج
اضطراب و خستگی لرزنده هستند ، در بین حیا و درد راز دلت
را بمن بگو .

-۳۵-

« بیا ای جوان ! راست بگو چرا در چشمان تو جنون دیده میشود ؟ »
« نمیدانم شیرۀ کدامین کوهکنار وحشی را سر کشیده ام که
شرارۀ جنون از چشمان من برون می جهد . »
« آه ! شرم است ! »

«خوب، بخشی از مردم هوشیار و برخی احمق هستند، برخی مضطرب
دیگران بی پروا هستند. چشمانی هستند که از خود خوشی و تبسم
آشکار می کنند؛ چشمانی هستند که میگریزند. چشم های من
از آن چشمهاییست که از آن جنون و دیوانگی می بارد.
ای جوان! چرا در سایه آن درخت چنان آرام و بی حرکت
ایستاده ای؟

پاهای من از گرانی قلب من خسته شده اند. در سایه درخت
ایستاده ام و نمیتوانم حرکت کنم.
آه! شرم است!

خوب! بخشی از مردم راه می پیمایند. برخی دم میگیرند.
دیگران بایها آزاد دارند و برخی پای درزنجیر هستند. پاهای من هم
از آن پاهاست که در زیر بار گرانی دل من خسته اند.

-۳۶-

- هر چه از تو بمن برسد بان می سازم. بیشتر از آنچه تو
بمن میدهی نمی خواهم.

- آری، آری، ای گدای محبوب! ترا میشناسم، تو همه
چیزهایی را که کسی داشته می تواند میخواهی.

- اگر حمايل گملي باشد، آنرا در دل خود - نخواهم داد.
- ولی اگر خار باشد؟

- تحمل میکنم.

- آری! ای گدای محبوب من ترا میشناسم تو همه دارائی مردم
را میخواهی.

اگر صرف یکبار چشمان بر از مهرت را بالا کنی و نگاهی

بر روی من فگنی زندگی من بعد از مرگ هم شیرین می شود .
 - اگر نگاه ستم و جفا باشد ؟
 - آن را مانند تیری که قلب را میشکافد در دل خویش جا
 خواهم داد .
 - آری! ای گدای محبوب ! من ترا می شناسم تو همه دارائی
 کسان را می خواهی از تو شود .

-۲۷-

- به عشق اعتماد کن، هر چند ترا اندوه گین بسازد. در چاه قلب را میند.
 - آه نه دوست من ! سخنان تو تار یکند من نمیتوانم ازان
 چیزی بدانم .
 - دل برای آست که اشک و نغمه ای اهداء کنند .
 - آه نه دوست من ! سخنان تو تار یکند. نمیتوانم ازان چیزی بدانم .
 - خوشی چون قطره شب نیم بانوان وزود گذر است . همینکه
 میخندد و می میرد. ولی غم قوی و جاوید است بگذار عشق غمناک
 در چشمهای تو بیدار شود .
 - آه نه دوست من ! سخنان تو تار یکند . من نمیتوانم ازان
 چیزی بدانم .
 - نیلوفر پیش چشم آفتاب می شکفت و آنچه از زیبایی دارد
 از دست میدهد . نمیتوان آنرا در غبار سرد زمستان جاویدی، يك
 غنچه با طراوت و ناشکفته نگهداشت .
 - آه نه دوست من ! سخنان تو تار یکند من نمیتوانم ازان
 چیزی بدانم .

چشمان جوینده توحزین اند . می جویند که مرا بشناسد
و هستی مرا بداند، چنانکه ماهتاب اوقیانوس را می پیماید .
من در قبال تو پرده از زندگی خود برداشته ام . هیچ چیزی
پوشیده نمانده است . من از آغاز تا انجام چیزی را دریغ
نکرده ام . از همین است که تو مرا نمی شناسی .
اگر گوهر می بود آنرا از هم می شکستم و می سافتم، آنگاه
زنجیره آنرا بگردن تو اهداء میکردم .
اگر گل می بود ، گرد، کوچک و زیبا، آنرا از گلبن می چیدم
و بر موهای تو می گذاشتم .
لا کن ای محبوبه من! این دل است! که میداند که ته این دریای
ژرف کجا و کساره آن کجاست؟ تو حدود این کشور را نمیدانی
مگر باز هم تو ملسکه آن هستی .
اگر تنها يك لحظه فرحت و خوشی می بود به تبسم ساده و سهلی
میشکفت و تو میتوانستی آنرا بشناسی .
اگر تنها يك درد می بود آب میکشت و سرشك زلال می شد ،
آنگاه آخرین و بزرگترین رازهای خود را خموشانه و بدون
حرفی میکفت و فاش میکرد .
ولی عزیز من ! این عشق است .
درد و فرحت آن را کمرانه نیست ، توانگری و بینوایی آن
پایان ندارد .
مانند زندگی و جان بتو نزديك است ، مگر باز هم هرگز

نیتوانی آنرا درست و کامل بشناسی و بدانی که حقیقت و کمال
آن چیست .

—۴۹—

محبوبه عزیز من ، سخن بگو ! آنچه را سرودی با کلمات
دلایز بن بگو ! شب تاریک است . ستاره ها در ابرها نهان شده
اند . باد در خلال برگ درختان آه میکشد .

موهای خود را بریشان خواهم کرد . قبای نیلی خود را بدور
خویش خواهم گرفت ، تا مانند شب فرایوشد . دست ترا بر سینه
خود خواهم گذاشت . در تنهایی شیرین در قلب تو زمزمه ای ایجاد
خواهد شد . چشمانم را بسته و گوش خواهم داد و بروی تو نخواهم
نگریست . وقتی حرف تو تمام شد آنگاه آرام و خموش خواهیم
نشست . تنها درختان در تاریکی شب سرگوشی خواهند کرد .
شب خواهد گذشت . سبیده صبح خواهد دمید . بچشم بنگد بگر
خواهیم نگریست و هر یکی راهی را پیش خواهیم گرفت .
محبوبه عزیز من ، سخن بگو ! آنچه را سرودی با کلمات
دلایز بن بگو !

—۵۰—

تو ابر شامگاهانی که در آسمان خوابهای من می رقصی .
من ترا برنگ شوق و عشق خویش می آرایم و می سازم .
تو از منی ، ازان من هستی ، در خوابهای بی پایان من جاداری !
باهای تو از آرزوهای قلبی من رنگ حنا گرفته اند .
ای آنکه در کشتزار سرودهای شامگاهی من خوشه می چینی !

لبان شیرین تو از باده دردمن باتلخی آمیخته اند .
 توازمنی ، ازان من هستی ، در خوابهای تنهایی من جاداری .
 من با سابه جذبات خود چشمان ترا سیاه و تاریک ساخته ام .
 ای آنکه در ژرفای نگاه من فرو می روی .
 من ترا گرفته و در جنبر موزیک بیچیده و پوشیده ام . تو
 ازمنی ، ازان من هستی ، در خوابهای جاودان من جاداری .

-۳۱-

قلب من ، این مرغ وحشی آسمانش را در فضای چشمان تو
 بافته است . چشمان تو گهواره صبح و کشور ستارگان اند .
 نغمه های من در ژرفای آنها ناپدید می گردد .
 بگذار در آسمان عروج کنم و پهنای تنهایی را ببینم .
 بگذار ابرهای آنها بشکافم و بالهایم را در بر تو مهر
 آن بکشایم .

-۳۲-

اگر اینهمه حقیقت دارد ، بمن بگو ! محبوب من اگر راست
 است ، بمن بگو !
 هنگامیکه ازین چشم ها شراره برق می چهد ابرهای تاریک
 سینه تو بآن خوابهای طوفانی میدهند ؟
 آیا حقیقت دارد که لبان من مانند شگفتن نخستین غنچه
 عشق شیرین و بر لطافت اند ؟
 آیا خاطرات گذشته بهاران نور هنوز در من موجودند ؟
 آیا زمین هنوز به تماس پا های من مانند بر بط نیلر زو
 و نغمه ایجاد میکنند ؟

بس این راست است که وقتی من دیده میشوم از چشم شب
قطرات شبنم فرو می ریزد و روشنائی نور شجر گاه ازینکه مرا
در آغوش کشیده است شاد میگردد .

حقیقت دارد ، آیا راست که عشق تو مرا در دنیا ها و قرن ها
جستجو کرده است ؟

آیا راست است هنگامی که در بایان این همه جستجو ها
مرا یافتی آرزو هایتو که برورده زمان زیاد و درازی هستند
آرامش و سلام خود را در چشمها و لبهای من در حرفهای آرام
و زلفان موج من یافتند ؟

آیا حقیقت دارد که رمز سر مدیت در جنبه کوچک من
نوشته است ؟

عزیز من اگر این همه چیزها راست است بگو

-۳۳-

عزیز من! مرا دوست دارم ! محبوب من ، مرا عفو کن . مانند
مرغی که را هت را گم کرده باشد و بدام بیفتد اسیر
شده ام . وقتی قلب من بشدت تکیه خورد نقابهای آن
ریخت و برهنه شد ، آنرا با رحم و شفقت ببوس . محبوب من مرا
عفو کن !

اگر نمیتوانی مرا دوست داشته باشی ، برودهای من بیعشای!
از دور بمن نگاه خشمگین میکن من دزدانه بسکوشه خود
خواهم خزید و در تار یکی خواهم نشست :
حجب برهنه و بی پرده خود را با هر دو دست خواهم پوشید .

محبوب من! بمن نگاه مکن. رویت را از من بگردان بر دردهای من
بیغشای .

عزیز من! اگر مرا دوست داری بر فرخندهای من بیغشای.
هنگامیکه قلب من به طوفان فرحت دچار است برای من تبسم مکن.
بر من و آوارگیهای خطرناک من معتمد .
هنگامیکه من بر آرزوی خویش و بقوه عشق خویش بر تو حکومت
کنم هنگامیکه مانند بکره النوع من بر تو رحم آورم ناز مرا
بدار غرور مراقبول کن و بر خوشبهای من بیغشای .

-۳۳-

محبوب من! تا از من نیرسیده ای مرو!
شب تمام شب انتظار کشیده ام . اکنون خواب می گان مرا
گران ساخته است .

می ترسم من بخوابم و تو را از دست بدهم .
تا از من نیرسیده ای نروی!
از جا برمی خیزم دست دراز میکنم تا ترا لمس کنم. آنسگاه بخود
میگویم: آیا خواب می بینم؟
ایکاش قلب خود را به پاهای تو می بستم و آن را به شینه خود محکم
نسکب میداشتم .

محبوب من، نروی! تا از من نیرسیده ای نروی!

-۳۵-

بامن بازی میکنی! برای آنکه ترا به آسانی نشناسم مرا
فریب میدهی!

چشمان مرا از رخسندگی تبسم خیره می سازی تا اشکهایت را
از نظر من پنهان کنی .

من میدانم . من فن ترا میدانم .

تو هرگز آنچه را میخواهی بگوئی نمیگوئی .

برای آنکه ترا قدر کنم به هزار نیرنگ مرا فریب میدهی .

برای آنکه در میان دیگران ترانیا بم کنار می ایستی من میدانم .
فن ترا میدانم .

تو هرگز براهی که میخواهی بروی ، نمیروی .

آرزوی تو از دیگران بسزرگتر است . برای آنست که

خمش هستی ، بابی پروائی بر از باز بگوشی تحفه مرا نه می پذیری .

من میدانم . من فن ترا میدانم .

تو هرگز چیزی را که میخواهی بگیری ، نمیگیری .

-۳۶-

آهسته گفتم : محبوب من چشمانت را بالا کن ! باو عتاب کردم .

او در سرزنش نمودم . گفتم : برو ! ... هیچ حرکت نکرد .

پیش روی من ایستاد و هر دو دست مرا گرفت . گفتم : مرا بگذار !

نرفت .

رویش را بگوش من نزدیک کرد . باو نگاه کردم و گفتم

شرم است ! ... حرکت نکرد .

لبهای او به رخسار من برخورد ! سر زیدم و گفتم : خیلی

گستاخی میکنی ! ... هیچ معجوب نشد .

کلی را در موهایم گذاشت ، گفتم : پیچوده است ! ... هنوز

بیحرکت ایستاده بود .

حمایل را از کردن من گرفت و رفت . حالا گریه میکنم و از قلب
خویش می پرسم : چرا باز نمیگردد ؟

۳۷-

ای محبوبه زیبا! آیا حمایل کسلهای نازقه خویش را بگردن
من خواهی آویخت ؟

باید بدانی حمایو که من درست کرده ام از چندین کس
است : از کسانیست که سیمای آنان در نگاه نقش میبندد ؛
از کسانیست در سر زمین های مجهول سر می برند و یا اینکه
در نعمات شعرا جا دارند .

دیگر وقت آن گذشته است که قلب مرا بخواهی در بدل قلب
خویش بگیری . کنون بیگانه است .

وقتی بود که حیات من مانند غنچه بود و همه خوشبوئی آن
دردل آن جاداشت . اکنون بوی خوش آن در فضای دور
و پنهانوری پراکنده است .

آن افسونی را که میتواند دوباره آن بوی خوش را گرد آورد
و باز دردل آن غنچه بگنجاند که میداند ؟

قلب من نزد من نیست تا آنرا به يك کس بدهم .

«مراد ایست کروگن عشق چندین جای» (۱)

۳۸-

محبوبه من! باری شامرو شعر زمی بزگی را به خاطر آورد .

افسوس! بیباکی کردم: به خلج حال تو حوارد و غم انگیز گردید .

(۱) مصرع معروف رودکی (مترجم)

هر باره شکسته آن يك نغمه شد و در پای تو افتاد .
 گره افشانه جنگ های باستانی من ، همگان باغوش امواج
 خندان سرده شد . در دریای اشك فرو رفت و در آنجا بماند .
 محبوب من ! باید این زیان مرا جیره کنی . اگر آرزو های
 که برای شهرت جاودانی بعد از مرگ دارم بر باد شوند ، هنگامیکه
 هنوز زنده هستم مرا جاوید و لایوت بساز .
 من بر زیان خویش نخواهم گریست . ترا نیز ملامت نخواهم کرد .

-۴۹-

همه صبح کوشش میکنم تا حاملی درست کنم ، ولی گلها
 از دست من میلفزند و می افتند .
 تو آنجا در نهانگاه نشسته و از گوشه چشمان جو بنده ات
 می نسگری .

از آن چشمانیکه با فریب کار های سیاه فتنه می انگیزند بیرس
 که نگاه از کی بود ؟

میگویم تا نغمه ای بسرایم ولی بیهوده رنج میبخشم .
 تبسمی نهانی در لب های تو می لرزد . ناگامی های مرا ازین
 تبسم بیرس . بگذار لبهای متبسم تو سو گند بخورند که آواز
 من چگونه میان خاموشی خود را گم کرد چون زنبور
 مدهوشیکه میان نیلوفر نهان میگردد .
 شام است . وقت آن است که گلان گلبرگ های خود را
 بهم آرند .

اجازه بده پهلوی تو بشینم .
 بسگندارابهای من کاربرا که در خاموشی و بر تو خفیف
 ستارگان می شود، بکنند .

-۴۰-

وقتی می آیم تا از تو جدا شوم تبسمی که بقین دران
 نه می درخشد . در فضای چشمان تو پرواز میکند .
 من بارها چنین کرده ام تا پنداری زود بتو باز خواهم گشت .
 راست بسگویم من نیز همان شکلی را که توداری در دل
 می بروم .

روزهای بهار بسگاه خود نو میشوند ماه تمام می آید
 و میرود تا بیاید و بار دیگر جلوه کنند . گلها هر سال
 بر گلبن نمودار می شوند . من نیز می خواهم باری از نزد تو
 بروم تا آنکه باز آیم .

این تصورات را نگهدار . مگذار که شتاب آنرا از
 خاطر تو بر باید .

وقتی بتو میگویم ترا جاودان ترک خواهم کرد باور کن
 و بسگندار اشک لعظه ای دور سیاه چشمان ترا ببوشند .
 هنگام باز گشت من چنانکه می خواهی به فریب تبسم کن .

-۴۱-

آرزو دارم به ژرف ترین کلماتیکه در دل دارم با تو
 صحبت کنم، ولی میترسم بر من بخندی .
 این است که من بخود میخندم و راز خو یشتن باشاره

در میان میگذارم .
 من به دردهای خود اندیشه نه می کنم . می ترسم تو نیز
 چنان خواهی کرد .
 میخوانم حقیقی ترین و راست ترین کلمات را بتو بگویم .
 میترسم تو آنرا باور نسکنی .
 آنهارا در دروغ نهان می کنم و آنچه را در دل ندارم
 بتو می گویم .
 دردهای خود را سپرده جلوه میدهم . می ترسم تو نیز چنان
 خواهی کرد .
 میخوانم گرانها ترین کلمات خود را بتو بگویم می ترسم
 بآن بهائی نگذاری . خشونت میکنم و از توان و نیرو لاف میزنم .
 ترا می آزارم زیرا میترسم تو هرگز دردی را ندیده
 خواهی بود .
 می خواهم پهلوی تو بنشینم و خموش باشم . می ترسم با
 گفتار دلم برون آید .
 خموشی را میشکم . لبم صدا می کند تا قلب خرد را در کلمات
 خویش پنهان کرده باشم .
 با خشونت زمام درد خود را می گیرم و به سختی آن را رام
 میسازم . می ترسم که تو نیز چنان نکنی .
 می خواهم از پهلوی تو برخیزم و بروم ، زیرا منی ترسم
 ناتوانی و ترس من بتو آشکار شود .

همین است که کردن خود را می افزایم و وقتی بشزد تو
می رسم بیباک می نمایم .
چشمان تو چشمه سرمه است ، درد مرا جاوید بساز .

-۴۲-

ای دیوانه، ای مست بیخود و مدهوش !
اگر دردت را با پازده از هم باز کنی و آنگاه به زل در میان
مردم آشکار شوی ،
اگر کیسه ات در یک شب تهی کنی و حزم و تدبیر بشکن بزنی ،
اگر راه ای شکفت را بیمائی و با چیزهای بیپوده بازی کنی ،
اگر در پی رهبری دانش نه روی .
اگر بادبان هایت را بروی طوفان بکشائی و سکان را
بشکنی ،
آنگاه، ای رفیق من، من از تو پیروی خواهم کرد و خویشتن
را مست و خراب خواهم ساخت .
من شبها و روزهای خویش را در صحبت همسایگان عاقل
و فرزانه ضایع کردم و بباد دادم .
بسیار دانش موهای مرا سپید ساخت . بسیار بینش چشمان
مرا تاریک کرد .
سالیان زیاده ای باره ای اشیاء را کرد آوردم و روی هم
انباشم .
آنها را برون آر . روی آنها رقص کن . آنها را لگد کوب
کن و به باد های تند بسیار .

دانسته ام که معراج دانائی در آنست که خوشتن را
 مست و خراب سازم و به فتای خود بکوشم .
 بگذار همه اندیشه‌های پست و وسواسهای ناشایسته نابود
 شوند و من بی‌أس راه خود را باز کنم .
 بگذار موج دیوانه‌ای بیاید و وحشیانه مرا از جا بپسک
 لنگر انداخته ام باخود بردارد .

دنیا از مردمان ارزنده ، کارکن ، مفید و هوشیار پر است .
 کسانی هستند که بسهولت دو قطار اول می‌آیند . کسانی هستند
 که معجوبانه بعد از ایشان جای می‌گیرند .
 بگذار آنها شادی کنند و بعشرت بگذرانند . بگذار
 من به بیهوشی از همه چیز بازمانم ، زیرا میدانم که آخر
 همه کارها همین است که مست و خراب باشم .

سوگند می‌خورم که همین لحظه همه حق‌ها و دعوی‌های
 خود را با این مردم فرو گذارم ... از غرور و فخر ، از دانش
 و قضاوت نیک و زشت در گذرم . ساغر خاطرات را بشکنم .
 همه چیز را فراموش نمایم و در پایان همه آخرین قطره اشک
 خویش را نثار کنم .

با سر جوش شراب سرخ ، خنده‌های خویش را درخشنده و پاک
 بسازم ، و در میان آن شنا کنم .

نشان مردمان مذهب را محو کنم و برای این آرزوی
 آنی خویش همه را نابود سازم .

سو گنند خواهم خورد که همه چیز خود را از دست بدهم ،
مست و خراب باشم و خویشتن را فنا کنم .

-۴۳-

نه دوستان من ! شما هر چه بمن میگوئید، بگوئید. من دیگر
هرگز نمیتوانم يك راهب باشم .
اگر محبوبه بامن يكجا پیمان رهبانیت نبندد، دیگر هرگز
راهب نخواهم بود .

عزم من خیلی محکم است . اگر نتوانم يك پنا گاه
سایه دار ، و يك دوست که بتواند در آلام ، توبه و پشیمانی من
بامن شريك شود بیابم هرگز راهب نخواهم شد .
نه دوستان من ! من خانه خود را ترك نخواهم كرد و به
تنهایی جنگل نخواهم ، جز آنسکه در سایه های آن صدای
خنده های سرور و شادی منعكس گردد و نسیم گوشه شال
زعفرانی دلدار در آنجا بحر کت آورد و خموشی جنگل با سرگوشی
ملایمی عمیق تر از سکوت گردد. جز آن من هرگز راهب نخواهم شد.

-۴۴-

ای روحانی مقدس ! برین جفت گناهکار بیخشای ! امروز
بادهای بهاری در گرداب های وحشی سیر میکنند و گرد ها
و برگ های مرده را یکسو می زنند . درسهای تونیز با آن از
بین می روند .

ای پدر مگوی ! که زندگی فانیهست ، زیرا که ما با مرگ

متار که کرده وازو مهلت گرفته ایم و چند ساعت گرامی
خوبشتن را جاوید ساخته ایم ..

اگر قشون شاهی بر ما فروریزد سر خود را بحزن حرکت
خواهیم داد و خواهیم گفت: برادران میخواهید ما را آزاد کنید.
اگر برآستی نمیتوانید ازین بازی خطرناک رو گردان شوید.
بروید و سلاح تان را جای دیگر بگذار اندازید، زیرا تنها
برای چند لحظه زود گذر بمرگ تسلیم نمیشویم. خوبشتن
را جاوید ساخته ایم.

اگر هجومی از مردمان که از راه دوستی آمده اند بر ما
فرو ریزد و اطراف ما را فرا گیرد. بایشان تعظیم خواهیم کرد
و خواهیم گفت: این خوشبختی فراوان برای ما پریشانی واضطرار
است. در آسمان بیگانه ای که مازندگی میکنیم جای تنگ است.
در بهاران گسلها زیاد میشوند و بالهای زنبوران عسل بهم
می خوردند.

آسمان ما، جائیکه تنها مادو کس جاوید زندگی میکنیم،
خیلی تنگ است.

-۴۵-

مهمانان را که باید بروند بخدا بسیارین و نقش پای شان را
بزدائید.

آنچه را ساده، سهل و نزاک است باتبسم برسیم خویش
جانهید. امروز موقع سرور انبیا است که نمیدانند چه وقت
می میرند.

آنچه را ساده ، سهل و نزدیک است باتبسم بر سینه خویش
جادهید . امروز موقع سرور اشباحیست که نمیدانند چه وقت
می میرند .

بگذارید خنده های شما سرور مجهول و غیر مفهومی باشد .
طوری که روشنی روی امواج كوچك و سریع آب می درخشند ،
بگذارید زندگی شما روی كناره زمان برقصد ، طوری که
شبم درحاشیه برگه قرار دارد .
روی بربط خویش آن تار هائیرا بحرکت آورید که شما
نغمه های آنی هدیه میکنند .

-۴۶-

مرا گذاشتی و راه خویش را پیش گرفتی .
گفتم در دوری تو مویه کنم و ماتم بگیرم ، صورت تنهای ترا
در يك سرود زرین بنگارم و در قلب خویش جادهم .
آه که از بخت بدمن وقت اندك است .
جوانی هر سال ازدست می رود . روزهای بهار فرار میکنند .
گلپای زیبا برای هیچ می میرند و مرد دانا مرا آگاه میسازد
زندگی قطره شبمی است که روی گلبرگی افتیده .
من باید از همه این چیزها بگذرم و نگاهم را بکسی وقف
نمایم که بمن بشت کرده و از نزد من رفته است !
این خیلی سخت و دیوانگی است . بیموده است ؛ زیرا وقت
اندك است .

ای شبهای بارانی من ! با قدم های من ، تند و کوتاه بیایید .

ای باقی‌ز زرین من، تبسم کن! ای بهار بی پروا بیاب و بهر سو
بوسه ببار!

تو ... و تو ... و تو... همه بیائید!

ای محبوب‌های من! میدانید که فانی هستیم. آیاشکستن یک
قلب برای قلب کمی که او دلش راستانیده است کاره و شیاران است؟
وقت انك است.

چقدر خوب است که انسان در کنجی نشسته و به نگاشتن
سرودی شان باشد، که هدای آن بگوید: تودنیای منی.
اینکه اسان غمها را در آغوش بکشد و عزم کند که تسلی
نپذیرد پهلوانی بر افتماریست.

ولی يك چهره با طراوت از دروازه سر بیرون کشیده و
چشمانش را بسوی چشمان من می بردارد.
جز اینکه اشك خود را يك کشم و نغمه ام را تغییر بدهم چیزی
از من ساخته نیست. زیرا وقت انك است.

-۴۷-

اگر تو می‌خواهی، من سرود خود را بیابان می‌رسانم.
اگر سرود من دل ترا می‌آزارد، چشمان خود را از روی تو
خواهم برداشت.

اگر سرود من ترا در رفتن بریشان می‌سازد، قدم‌های
خود را کناره خواهم کرد و راه دیگری را پیش خواهم گرفت.
اگر سرود من ترا هنگام پرورش گلها منقلب می‌سازد، من از باغ
تو پنا خواهم گرفت.

اگر سرودن آبهارا در خروش و وحشت می آرد من دیگر
گذشتی خود را از ساحل تو نخواهم گذشتانند .

-۴۸-

مرا آزاد کن! مرا از این همه بندها تیکه شیرینی تو بر من
گذاشته است، آزاد کن! دیگر این شراب بوسه ها پس است .
این غبار سنگین خو شبوئی قلب مرا خفه میکند . این بخار
های معطر بنیاز زیادند .

درها را باز کن . بگذار روشنی صبح در خانه بتابد .
من در تو فنا شده و در میان نوازشهای تو گمگشته ام .
مرا آزاد کن! مرا از بنه سحر و افسون آزاد کن! بمن
آدمیت را بازده تا آنگاه قلب آزاد شده خود را بتو هدیه آرم .

-۴۹-

دست محبوبه را میگیرم او را بسینه خویش می فشارم .
میخواهم آغوش خود را باز بیاپی او پر کنم . بسم شیرین
او را با بوسه های گرم غارت نمایم . نگاه های سر مه گشود
و افسونگر او را در ساغر چشمان خویش بریزم و بنوشم .
آه! مگر او کجاست؟ که میتواند زنگ نیلی را از آسمان جدا کند؟
میخواهم زیبایی را بکف آرم . مرا فریب میدهد و تنها بیکر
او در آغوشم می ماند .

خسته میشوم . رومی گردانم و باز میگردم .
آن گل را که تنها روح باید مس کند چسان بیکری میتواند
مس کنند ؟

-۵۰-

ای عشق ، قلب من شب و روز در پی آن است که با تو روبرو
 شود: روبرو شدنی که مانند مرگ همه چیز را فرومی برد .
 هستی مرا چون طوفان بر لب و مرا با خود بردار. آنچه دارم
 آن را از من بستان . بر خوابهای من بتاز و رؤیا های مرا تاراج
 کن . مرا از دنیای من و دنیای مرا از من به بغما بستان .
 در آنهمه ویرانی و برهنگی مطلق روح، بیا در جمال یکی شویم.
 آه از آرزوهای ناکام من ! خدایا بجز در تو در کجا میتوان
 امید چنین یگانگی را داشت .

-۵۱-

سرود آخرین را بیایان رسان! ببابر ویم اینجا را ترک کنیم.
 چون شب گذشته است دیگر، امشب را فراموش کن .
 کرا میخواهم در آغوش گیرم !
 رؤیا هرگز اسیر نمیشود .
 دستهای جوینده من خلا و عدم را بر قاف من فشار میدهند. ازان
 سینه من بشور می آید .

-۵۲-

چراغ چرا مرد ؟
 من قبای خود را بدور آن گرفتم ، تا آنکه نتدباید آنرا خاموش
 نسازد. ازان بود که چراغ خاموش شد .
 کسل چرا پشمرد ؟
 من آنرا با شوق عشق بقلب خویش فشردم. همان بود که پشمرد .

جو بیار چرا خشکید ؟
 من در راه آن بندی استوار کردم تا بتوانم از آب آن بگیرم
 و از همان بود که آب جوی خشک شد .
 تا بر ربط چرا شکست !
 من خواستم نغمه‌ای ایجاد کنم که بالاخر از تران آن بود و از
 همان بود که تار گسست .

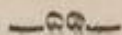
—۵۳—

چرا بنگاه خود خجل می‌سازی .
 من بگدائی نزد تو نیامده‌ام . من گدای نیستم :
 آمدم و برای لمحّه بر گذرانی بیرون حیاط در گوشه باغ تو
 ایستادم .
 چرا مرا بنگاه خرید مرا خجل می‌سازی ؟
 نه گلی از باغ تو و نه میوه‌ای از درخت تو چیده‌ام .
 بانواضع، بر سر راه، در گوشه‌ای ایستاده‌ام، چنانکه هر رهگذر
 و مسافر می‌ایستد .
 گلی نچیده‌ام .
 آری خسته شدم . باران هم به شدت فرود آمد .
 بادود میان شاخه‌های بانس فریاد میکرد . شاخه‌ها این سو
 و آن سو خم میشدند .
 ابرها در آسمان می‌شتافتند، چنانکه شکست دیده و فرار
 می‌کنند .
 بای من از رفتار مانده بود .

نمیدانم توجه بنداشتی و دم در چشم پراه کی بودی .
 روشنی برق آسمان چشمان منتظر پاهایان ترا خیره میساخت .
 چطور میتوانستم بدانم که میتوانی و را درین تاریکی بینی ؟
 نمیدانم توجه بنداشتی .
 روز بیابان رسیده است . بازاران چند بار ایستاد .
 من سابقه این درختی را که در گوشه باغ هست میگذارم .
 اینجای را ترك میکنم ، دیگر روی سبزه ها نمی نشینم .
 تاریك شده است درت را ببند . من سر از راه خویش میگیرم .
 روز بیابان رسیده است .

—۵۴—

درین شام تاریك ، کجایم شتابی ؟ بازار باز نیست .
 درین ناهنگامی ، سببت را برداشته کجا میخواهی بروی ؟
 همه بابار و متاع خویش بخانه رفته اند . ماه ازین درختان
 دهکده سر بیرون کرده است .
 انعکاس صداها ، یک رهگذر را جستجو میکنند از آبهای تاریك
 برخاسته و به دریاچه دوریکه مرغان آبی دران بخواب می روند
 سر میکنند .
 درین ناهنگامی که بازار بسته شده است باسبد خویش کجایم شتابی ؟
 خواب ، انگشتانش را بر چشم گیتی نهاده است .
 آشیانه زاغها ساکت و زمزمه شاخسار بانس خاموش شده است .
 کارگران از کشتزار بخانه رفته و بوریاهای شان را در حیاط
 گسترده اند .
 باسبد خویش کجایم روی ؟ بازار بسته شده است .



هنگامیکه رفتی نیمروز بود ،
خورشید با همه نیرو در آسمان میدرخشید ،
من کار خود را انجام داده و در خانه مهتابی خویش تنها بودم ، که
تورفتی .

نیم گزارا می‌وزد و نکبت کشتزارهای دور ازان شنیده
میشود ؛ کبوترها پیوسته در سایه‌ها می‌خروشدند ، يك زنبور عسل
بخانه من آمد و خبرهای کشتهای دور را در زمزمه خویش بر من
خواند .

دهکده در گرمیهای نیمروز بخواب رفته بود . شاهراه چون
بیابان بود . هیچ رهگذری نمی‌جنبید ؛ ناگهان صدای گلبرگهای
خشکیده بر خاست و ناگهان خاموش شد .

من با آسمان نگاه میکردم و در رنگ نیلی آن به مثال نامی
که میشناختم و آشنا بود چشم دوخته بودم . دهکده در گرمی های
نیمروز بخواب رفته بود .

فراموش کرده بودم که زلفانم را بیارایم . نیم بر روی رخساره
های من با آنها بازی میکرد .

دریا در زیر ساحل سایه دار روان بود . آبها می شتافتند .
ابرهای سپید عاطلانه و آهسته حرکت میکردند .

هنگامیکه تورفتی نیمروز بود .

خاک شاهراه گرم بود . کشتهای نفس می کشیدند . کبوتر ها
در میان برگهای کشتن زمزمه میکردند .

هنگامیکه تورفتی من در برنده خویش تنها نشسته بودم .

—۵۶—

در میان زنانیکه بکارهای خانگی گرفتار بودند و هیچ روزی
آنها ترك نمی کردند، بگر من بودم .
چرا مرا تنها ساختی و از پناهگاه حیاتی که باهم دران بسر
می بردیم، مرا بیرون آوردی ؟

عشق چون نهان باشد مقدس است و مانند، گوهر تا بناکی
در تاریکی دلهای بنهان می درخشد مگر در روشنی روزها چنان
تاریک می نماید که باید برورحم کرد .
آخ ، آنچه قلب مرا می پوشید آن را در هم شکستی و عشق لرزان
و مرتعش مرا بیرون آورده در محل سربازی گذاشتی .
آن گوشه سایه دار برا که دران آشیان کرده بود جاودان
ویران ساختی .

زنان دیگر همواره چنان اند که بودند . هیچکس در هستی
آنها سر نزده است . خودشان نیز راز خود را نمیدانند : تبسم
میکنند ، می گریزند ، کار میکنند ، حرف میزنند ، روزها به معبد
میروند و چراغهای خود را میافروزند . از دریا آب میآورند .
امید وار بودم که عشق من از شرم لرزاننده بی پناه گاهی
محفوظ خواهد ماند ، ولی تو رویت را از من گردانیدی .
آری راهی که تو میروی برویت باز است ، ولی من نمیتوانم
بازگردم . مرا در پیشگاه دنیا و چشمان بی مژگان آن برهنه
گذاشتی . تورفتی و این چشمان شب و روز بمن دوخته اند .

-۵۷-

ای دنیا من گل ترا چیدم .
 آنرا به قلب خود فشردم . خار آن خلید .
 هنگا میکه روز بیابان رسید و تاریک شد در یافتم که گل
 پژمرده است ولی درد خار آن باقیست .
 ای دنیا ! گلهای دیگری باخوشبومی و غرور بتو خواهند
 آمد ، مگر وقت چیدن من گذشت . درین شب تاریک من گل
 خود را نمی یابم ، ولی درد خار آن جاوید است .

-۵۸-

سحر گهی در گلستان دختر کوری آمد تا گردن بند گلها یش
 را که در برکهای نیلوفر پوشیده بود بمن پیش کند . من آنرا
 بگردن خویش آویختم و قطرات اشک در چشمان من گرد آمد .
 او را بوسیدم : تو نیز مانند این گلها کور هستی ، نمیدانی که نفعه
 تو چه زیباست .

-۵۹-

زن ، تونه تنها صنت خداوند هستی . مردان که بشدگان وی اند
 نیز همواره با جمال و زیبایی که در قلب شان است به تو چیز میدهند .
 شاعران از رشته های تشبیهات زرین برای تو پرده می بافند ،
 نقاشها بتو سرمدیت نوینی هدیه می دهند .
 اوقیانوس کهرهای خود را ، کان ها زرهای خود را ، باغهای
 بهاری گلهای خود را برای تو میفرستند تا ترا بیوشند و گرانبها تر
 بسا زند .

آرزوها و آمال قلب بشر بر جوانی تو شکوه نثار میکنند.
تو نیمه زن و نیمه خواب و رؤیا هستی.

-۶۰-

ای جمالیکه نقش تو در سنگ نگاشته شده است، در کبر و دار
و هباهوی زندگی ساکت و صامت، با خود تنها، گوشه گرفته ای.
زمان با همه عظمت و ابهتی که دارد در پای تو شسته است
و زمزمه میکند:

« حرف بزنی محبوبه من، لب بکشا، بامن حرف بزنی ای
عروس من! »

ولی گفتار تو در سنگ بسته شده است، ای جمالیکه هیچ چیز
نمیتواند ترا حرکت دهد!

-۶۱-

ای دل، آرام شو، بگذار لحظه جدایی شیرین باشد.
روامدار که این دم دم مرگ شود. بگذار بجای مرگ
لحظه کمال باشد.

بسگزار عشق آب شود و يك خاطره بسازد. درد به
سرور بدل گردد.

بگذار پرواز در آسمان ها، به جمع کردن بالها بر فراز
آشیانه پایان یابد.

بگذار آخرین لمس دست ظریف تو چون لمس گلهای
شبیه باشد.

آرام باش، ای عاقبت و انجام زیبا، يك لحظه آرام شو و کلمات
آخرینت را در خموشی بمن هدیه کن.

من در برابر تو خم میشوم و چراغم را می بردارم تا راه ترا روشن سازد .

-۶۲-

باری در راه غبار آلود رؤیا برآه افتادم تا محبوبه ای را که در روزگار گذشته اذان من بود جستجو کنم .
خانه او در انجام کوئی بود، کناره و تنها که کمتر کسی اذان راه می گذشت .

هنگامیکه نسیم شامگاهان میوزید طاؤس دست پرورده او روی چوبی که برای او بود نشسته و خواب آلود مینمود .
کبوترهای زیبای او در گوشه دیگری خاموش بودند .
چراغش را بهلوی در گذاشت و بیش روی من ایستاد .
چشمان قشنگ و بزرگش را بروی من برداشت و بغموشی پرسید : « عزیز من خوب هستی ؟ »
من کوشیدم به او پاسخ بدهم . ولی گفتار را فراموش کرده بودیم .

هرچند اندیشیدیم نتوانستیم نامهای یکدیگرمانرا بیاد آریم .
قطرات اشک در چشم او درخشید . دست راستش را بمن دراز کرد . من آنرا گرفتم و خموش ایستادم .
نسیم شامگاهی شعله چراغ ما را بلرزه درآورد و آنرا گشت .

-۶۳-

ای مسافر آیا باید بروی ؟
شب هنوز تاریک است . هنوز جنس گل حجله ظلمت های مخفی است .

چراغهای خانه مهتابی ما روشن هستند . گلها تازه و چشم
 های پراز جوانی هنوز بیدارند .
 آیا وقت آن در رسیده که تو باید از ما جداشوی؟ ای مسافر
 آیا باید خواهی نخواستی بروی؟
 ما باهای ترا با بازوهای که آغوش مارا بر روی تو باز کرده
 است نه بسته ایم .
 درها به روی تو باز هستند . اسب تو آراسته و آماده پهلوی
 در ایستاده است .
 چیزیکه ما برای بازداشتن تو کرده ایم، و خواسته ایم بدان
 شیوه ترانگذاریم بروی، سرودهای ما پیش نیستند .
 اگر ما کوشیده ایم ترا از رفتن باز داریم اینکار را جز
 بانگاههای خود نکرده ایم .
 ای مسافر ما توان آنرا نداریم که ترا نزد خود نگه داریم .
 مارا جز چند قطره اشک چیزی نیست .
 این چه آتش خاموش ناشدنی است که در چشمان تو میدرخشد؟
 این چه تب و تاب است که در خون گرم تو سیر میکند؟
 این چه صدائی است که از دل ظلمت برمی خیزد و ترا میخواند
 که بروی؟
 این چه سحر خوفناکی است که تو خطوط مجهول آنرا در بین
 ستارگان آسمان میخوانی؟ شب با چه پیام نهانی و راز مخفی
 بسکوت و حیرت در قلب تو داخل شد؟
 اگر تو بزم سرور را دوست نداری و بدان نمی پردازی، اگر

میخواهی قلب‌های خسته آرام شوند، چراغها و بربط‌های خود را
خاموش خواهم کرد .

در ظلمت و درمیان صدای برگ‌ها ساکت و صامت خواهیم
نشست. ماهیکه خسته شده است بر تو کمر بائی خود را بر غرقه
های ما خواهد افشاند .

ای مسافر کدام روح بیخواب و مضطرب بر تو سایه انداخته
و در دل ظلمت‌های نیم شب ترا لمس کرده است ؟

-۶۴-

روز را در گرد های سوزنده و گرم شاهراه گذرانیدم .
اکنون در سر دی شامگاهان در کاروانسرا رانسی کویم
سراپیکه ویران و غیر مسکون است .

درخت با عظمت «اشات» ریشه های گرسنه و محکمش را
در درزهای دیوار فرو رده است .

روز گزاری بود که رهگذران میامدند و باهای مانده شان را
در بن جامی شستند، بور باهای شان را در بر تو کمرنگ هلال درخیاط
این سرا میگرفتند، می نشستند و از سرزمین های دور افسانه
میکفتند .

سحرگاهان توان شان باز میگشت : به سرور برمی خاستند
فرغها برایشان سرودهای سرور انگیز می خواند، گلپاسرهای
زیبای شان را در کنار راه به پیشباز آمدنها حرکت میدادند .
وقتی من باینجا رسیدم چراغ روشنی منتظر من نبود .
داغهای سباهی که دودهای گذشته باقی گذاشته و از

چراغهای شامگاهی روز گاران گذشته باز میگفت مانند چشمهای
کور روی دیوارها دیده میشد .

کرمکهای شب تاب در بین بته ها نزد يك حوض خشکیده
می درخشند ، شاخهای بانس بر سر راهی که از سبزه بو شیده است
سایه می اندازند .

من شام امروز را مهمان هیچ کس نیستم .
شب با تمام درازی پیش روی من است
و من خیلی خسته ام .

-۶۵-

آیا باز صدای تست که مرا میخوانی؟
شام فرا رسیده است ، خستگی طوری مرا فرا گرفته است
که آغوش باز محبت و عشق کسی را در بر گیرم .
آیا باز مرا میخوانی؟

ای دوشیزه ستمگر من روز راهمه برای تو سپردم اکنون
میخواهی شب مرا نیز باید از من بستانی؟

هر چیز در جائی انجام می یابد و جز تنهایی شب چیزی به کس
وفائی کنند اما صدای تو از آنهم باید بگذرد و آن تنهایی را در هم
بشکنند .

آیا شام هرگز موسیقی خواب را در خانه تو نمی نوازد؟
آیا هرگز این ستاره هائیکه بالهای آنها بی صدا است بر فراز
کسنگره خانه تو، کسگره ای که در فضای آن رحم دیده نمیشود
برواز نمیکند؟

آیا گلها هرگز بر سکوئی برخا کهای باغ تو
نمی افتند ؟

آیا باید تو مرا بخوانی، توای دوشیزه بریشان ؟
بگذار چشمهای اندوهگین عشق بپهوده باز بمانند واشك
بریزند .

بگذار چراغ درین خانه براز تنهایی بسوزد .
بگذار کشتی مزدوران خسته را بخانه ها بپرد .
من تمام خوابها و رویاهای خود را میگذارم و بصدای تو میشتابم

-۶۶-

مردی دیوانه و آواره در جستجوی سنگ فارس سرگردان بود .
موهای او بافته، کهربائی و غبار آلود، بیکرش چون سایه ای .
ولبهای او چون درهای بسته قلبش فرو رفته بود . چشمان آتشین و شعله
وروی، مانند چراغ کرمك شب تابیی بود که رفیق خود را جستجو کند .
دریای بیکران در جلو او می خروشید . موجهای خرو شنده
بیوسته صدا میکشیدند و از گوهر های نهان حرف می زدند
و به بیخبری کسی که به سخن آنها پی نمی برد خنده استهزائی فرستادند .
شاید دیگر نا امید شده بود، ولی باز هم آرام نمی نشست زیرا
جستجو زندگی او بود .

چنانکه بحر دستهایش را همیشه برای گوهری که بدست
نمیاید بسوی آسمان بلند می کنند ..
چنانکه ستارگان می کردند و منزلی را جستجو میکنند که
از رسیدن دور است ...

همچنان دیوانه باموهای کهربائی و غبار آلود خویش بر ساحل
تنها گردش میکرد و سنگ فارس می جست .
روزی روستائی بسری آمد و پرسید: بگو این زنچیر زرین را
که در میان تو بسته است از کجا دریافتی ؟
دیوانه نگاه کرد . زنچیری که آهنین بود زرین شده بود .
در رویان بود ، خواب نه می دید ولی نمیدانست در چه هنگامی آهن
وی زرشده است .

به وحشت بر سر خویش زد و گفت آه چه هنگامی به آرزوی
خویش رسیده است . بی آنکه بداند خود کرده بود که هر سنگ را
گرفته و بزنجیر خود بزند و آنسگاه بی آنکه باز نگردد که آیا
زنچیر زرین شده است یا نه آن سنگ را دور بیندازد .
دیوانه سنگ فارس را یافته و باز گم کرده بود .
آفتاب می نشست . آسمان زرین شده بود .
دیوانه قدمهایش را از سر گرفت تا گم شده ابرا که یافته بود
جستجو کنند . توان او از میان رفت ، پیکر وی خمیده و قهقش
در گرد و خاک پوشیده شده بود ، چون درختی که آنرا از ریشه
کشیده باشند .

-۶۲-

هر چند شام با قدمهای شمرده و آهسته فرا می رسد و اشاره
کرده است که همه نغمه ها خاموش شوند ،
هر چند هر هان تو رفته اند آرام کنند و تو خسته هستی ،
هر چند ترس و هول در ظلمت و تاریکی حکم فرماست و دردی

آسمان نقاب کشیده شده است .
 باز هم ای مرغك ، ای مرغك من ، بمن گوش بده و بالهایت را
 بسته مکن !

☆ ☆ ☆

این ظلمت ، برگ درختان جنگل نیست : بعر است که سینه آن
 مانند مار سیاه و تاریکی بالا میاید .

این شاخه های برگسل ، یاسمن نیست که می رقصد : کف های نیست
 که از دهن اوقیانوس ژرف برخاسته است .
 آه ! آن ساحل آفتابی و سرسبز در کجاست ؟ تو در کجا آشیان
 بسته ای ؟

ای مرغك ، ای مرغك محبوب من ! گوش بده و بالهایت را
 بسته مکن .

شب تنها بر سر راه تو افتاده است . سپیده دم در ورای تپه های
 تاریك و سایه دار بخواب است .
 ستاره ها نفس شان را میگیرند و ساعات را می شمرند . ماه ناتوان
 در بحر عمیق شب می رقصد .

ای مرغك ، ای مرغك محبوب من ! بمن گوش بده و بالهایت را
 بسته مکن .

-۶۸-

ای برادر ! هیچکس همواره زنده نمی ماند . هیچ چیز جاوید نیست .
 این را بخاطر بسیار و شادی کن !
 زندگی ما آن بار دیرینه و راه ما آن سفر دراز نیست .

تنها شاعر است که نمیتواند يك نغمه دیرین و کهن را بسراید.
 گل پژمان میشود و می میرد . کسیکه آنرا برای
 زیبایی خود بکار برده، در دوری آن جاودان ناله و مویه نمی میکند.
 ای برادر این را بخاطر بسیار و شادی کن .
 ناگزیر يك وقفه کامل باید فرا رسد که آهنگ تکامل
 را با موسیقی بنوازد .

حیات بسوی مغرب خویش می شتابد تا آنجا در بین سایه ها
 و صور رنگینی غرق و نابدید گردد.
 عشق باید از بازی خود صلا زده شود تا بیاید و شراب غم
 را بر سر کشد و به آسمان اشک بالا رود .
 ای برادر این را بخاطر بسیار و شادی کن .
 مامی شتاییم تا گلهای خود را بچینیم . مبادا تندباد های
 گذرنده آنها را به یغما برند.
 خون ما تیز می شود. چشمان ما می درخشند تا آن بوسه ها تیرا
 که اگر نشتاییم از میان می روند بر باییم .
 زندگی ما پر از شوق و آرزوهای ماتند هستند. زمان جرس
 وداع را بحرکت درمی آورد .
 ای برادر این را بخاطر بسیار و شادی کن .
 ما وقت نداریم چیز را بگفت بگیریم ، آنرا بهم بزنیم
 و بر خاک سیاه اندازیم .
 ساعات و دقائق از جلو ما فرار میکنند و روه باها و خوابهای
 شانرا در دامن شان نهان می سازند .

زندگی ما کوتاه است . تنها چند روزی برای عشق
 ورزیدن بها داده می تواند و میدهد .
 اگر این چندروز برای کارورنج بهاداده میشد، خیلی دراز
 و بی پایان می بود .
 ای برادر این را بخاطر بسیاروشادی کن .
 زیبایی شیرین و گرمی است، زیررقص او با آهنگ زندگی
 گذران ما هماهنگ است .
 دانش گرانبهاست زیرا ماهرگز وقت کافسی ندا ریم که
 آنرا کامل بسازیم .
 تمام چیزها در بهشت جاودان انجام می یابند .
 ولی گلپای فریبنده خا کدان دنیا هماره دور از نسیم مرگ
 تازه و باطراوت می مانند .
 ای برادر این را بخاطر بسیار وشادی کن .

-۶۹-

من آن گوزن زرین رامی جویم و در پی او در تلاش هستم .
 دوستان من ! شما تبسم خواهید کرد مگر من شبحی را که نظر مرا
 فریب میدهد در پی می افتم .
 روی تپه میان وادیها سیر میکنم و می شتابم . در زمین های
 بینام آواره میگردم . آن گوزن زرین رامی جویم .
 شما بیازار میائید: می خرید و با آن بختانه هایتان باز میگردید .
 ولی مرا طلسم بادها نمیکه خانه ندارند افسون کرده است .
 نمیدانم این سحر چه وقت و در کجا بر من فرود آمد .

با کی درد دل خود ندارم . هستی خود و آنچه دارم ، همه را
بشت بازده و فرو گذاشته ام .

روی تپه ها و میان وادیها سیر میکنم . در سرزمینهای بی نام
آواره میگردم: آن کوزن زرین را میجویم .

-۷۰-

بیاد دارم که زمان کودکی کشتی کاغذی خود را در آب انداختم .
یکی از روزهای تابستان بود . من در بازی خود تنها و شادمان
بودم . کشتی کاغذی خود را در آب رها کردم .

ناگهان ابرهای طوفانی تیره شدند . بادهای تند برخاستند
باران فراوان فرود آمد .

از آبهای گل آلود جوی ها جاری شدند . جوئی را که
کشتی من در آن میرقصید مست ساختند . کشتی من غرق شد .
بندار سختی دل و خیال مرا فشار داد . پنداشتم طوفان برای
غرق کردن کشتی سرور من نازل شده است و کینه سخت آن
تنها برای من است . امروز روز تابستان خیلی دراز است . من به
آن بازی هائی که آنرا باخته بودم سرگرم هستم و زمان را
طی می کنم .

بخت خود را از کاینات و باز بهائی که بامن میگرد ملامت
میگردم که ناگهان آن کشتی کاغذی من بیادم آمد .

-۷۱-

هنوز روز بیایان فرسیده است ولی نمایشگاه بسته شده است .
بازار نمایش که در کنار دریا برپا بود بیایان رسیده است .

من ترسیده بودم که وقت من صرف و آخرین پول من کم شده است.
ولی نه ای برادر ! من هنوز هم پیش خود چیزی دارم. قسمت
مرا چندان فریب نداده همه چیز را از من نه ر بوده است.

✽

خرید و فروش بیابان رسیده است.
سود و سودا از هر دو طرف انجام یافته. اکنون وقت آن فرا
رسیده است که بغانه خود بروم.

ولی تو ای دربان، حق گذر میخواهی ؟
خوب است. اندیشه مکن. من هنوز چیزی دارم. قسمت من
چندان مرا فریب نداده و همه چیز مرا از من نگرفته است.

✽

صدای باد در جنگل مرا به آمدن طوفان تهدید میدکند
و ابرهائیکه در غرب فرود آمده اند منتظر چیز خوبی نیستند:
منتظر بادها هستند.

من می‌شتابم تا پیش از آنکه شب فرارسد از دریا گذشته باشم.
ای ناو خدا، تو حق خود را میخواهی !
اندیشه مکن. من هنوز چیزی دارم.
آری برادر من ! من هنوز چیزی دارم. قسمت من همه چیز را از
من نه ر بوده و چندان مرا فریب نداده است.

✽

سر راه، در سایه درخت، گدائی نشسته است. بروی من
نگاه میکند. آرزوئی دارد. زهره گفتن آنرا ندارد.
می‌پندارد که من از مزدکار روز توانگر هستم.
آری ای برادر، من هنوز چیزی دارم.

قسمت من چندان مرا فریب نداده و همه چیز مرا نگرفته است.

✽

شب تاریکتر میشود . راه تنهاست . کرمکهای شب تاب
در بین برگها میدرخشند .

تو کیستی که با قدم دزدانه در پی من افتاده ای ؟

میدانم . تو میخواهی که دارائی مرا بدزدی . من ترا
ناامید نخواهم ساخت . زیرا من هنوز چیزی دارم .
قسمت من همه چیز را از من نستانیده و مرا چندان فریب
نداده است .

✽

نیم شب بختانه میرسم : دست من تهیست .

تو باچشمان مشتاق در آستان خانه ام انتظار مرا داری .
خموش و کم خواب هستی .

مانند پرندۀ بیدلی باعشق و جذبه بسینه من پرواز میکنی .
آری ! آری ، خدا یا ! هنوز بسیار چیز نزد من باقیست .
قسمت همه چیز را از من نربوده و مرا چندان فریب نداده است .

-۷۳-

بارنچ روز معبدی آباد کردم : نه دروغه دریچه داشت . دیوارهای

آن با سنگهای بزرگ و صخره های عظیم بلند شدند .

همه چیزهای دیگر را فراموش کردم . همه دنیا را از نظر

افکندم و ازان دوری جستم . با نگاهی مجذوب به سوی نقش و
صورتی که در جای بلند نگاشته بودم دیدم .

شبها همه ب این معبد به چراغی که از روغن های معطر افروخته

میشد روشن میگرددید .

دود بخور پیوسته قلب مرا در پیچ و شکن های سنگین خویش
می پیچید . بیخوابانه مثال ها و صوری در خطوط در هم و بر هم
نگاشتم : اسبان بالدار ، گل هائیکه چهره انسان داشتند ،
زنائیکه بیکر ایشان مانند مار بود .

هیچ چیزی دران نبود که دران نفس مرغان ، زمزمه پیرگها
و یا سرود روستا ثیان کارگر گنجینه بتواند .
تنها صدائیکه در گنبد آن می پیچد آواز طلسمی بود که
من دران افسون شده بودم .

قلب من مانند شعله تیز و آرامی بود . احساسات من
در جذبات مغروق بود .

نمیدانم زمان چگونه سیری میشد تا آنکه بر این معبد درخش
فروید آمد و دردی مانند نیش در قلب من درآمد .

چراغ زرد و شرمنده شد . نگارهای دیوار مانند روه پاهای
که بزنجیر بسته شده باشند با نگاه های که مفهوم نداشت ،
در بر تو یسکه خود را میخو استند در سایه آن پنهان کنند ،
دیده می شدند .

به صورت تیکه در جای بلند بود نگاه کردم . دیدم میخندد :
به تماس زنده کننده معبودی زنده شده بود .
شبی را که اسیر کرده بودم بال کشود . از نظر پرواز کرد
و ناپدید گردید .

تورنج میکشی تا دهان فرزندان را بر کنی ولی خوردنی
نایاب است.

آن تحفه خوغی که تو برای ما داری هرگز کامل نیست.
باز بچه‌هایی که تو برای فرزندان میسازی شکسته هستند.
تو نمی‌توانی تمام آرزوهای گرسنه‌ات را سیر کن. آیا
من باید ترا برای این کار ترك کنم؟

تبسم تو که درد بران سایه افکنده است در چشم من زیبا
و محبوب است. تو از سینه خود بمن غذای زندگی دادی، ولی
سرمدیت و ابدیت نبخشو دی. ازان است که چشمان تو همواره
و بایدا ز هستند.

قرنها و عصرها تو بارنگ و نغمه و سرود، کار میکنی ولی
آسمان تو آباد نمیشود. چیز یکه از پنجه رنج ساخته است
نقشه حزن و دردناك آن است.

من نغمه‌ها و سرودهای خود را در قلب ساکت و صامت تو خواهم
ریخت و عشق خود را با محبت تو خواهم آمیخت.
من با کار و رنج خود برستار تو خواهم شد.

من چهره ز بیای ترا دیده‌ام. خاک ماتم‌دار و غمگین ترا
دوست دارم. بتو عشق دارم. ای مادر من! ای زمینی که من از تو
پیدا شده‌ام.

دربارگاه دنیا بر گ ساده سبز بهمان فرشی می‌نشیند که
شعاع خورشید و ستاره‌های نیم‌شب بران می‌نشینند.

همینطور است که سرودها و نغمه‌های من، در قلب جهان، هم‌نشین
موسیقی ابرها و جنگل‌ها است.

ولی ای مرد توانگر! ثروت در پیشگاه عظمت و شکوه اشعه
ذرین و فرحت انگیز مهر و بر تو گوارا و افسو نگر ماه
مقامی ندارد.

مهر و سترگی آسمان به‌ناور بر آن نثار نمیشود.
هنگامیکه مرگ نمودار میشود، رنگ‌خود را می‌بازد:
بژمان میشود و در خاک سیاه می‌افتد.

-۷۵-

عابدی نیم‌شب گفت:

«کنون وقت آنست که خانه خود را ترك كنم و بجسج‌توی ایزد
ببر دازم. کیست اینک که مرا تا کنون بفریب در اینجا نگه‌داشته است؟»
جواب ایزد آمد که: «من». ولی گو‌شهای زاهد بسته بود.
دید زنش کودک اورا بسینه خود نزدیک گرفته و در يك
گوشه بستر بخواب آرامی فرورفته است.
زاهد فریاد کرد: «تو کیستی که تا کنون مرا احق
ساخته ای».

آواز دوباره جوابداد: «ایزد ایشانند». ولی زاهد نشنید.
کودک در جواب فریاد کرد و گریست و خود را بسینه مادرش
نزدیک‌تر ساخت.

ایزد امر کرد : «همینجا توقف کن ! ای احمق خانه ات را
مگذار!» ولی او نشنید .

ایزد گفت : «چرا، بنده ام برای جستجوی من و برای خاطر من
خود را آواره میسازد؟»

-۷۶-

بازار پیش روی معبد بود . از آغاز صبح باران می بارید ،
تاروز بیابان رسید . از هر روشنی سرور که در آن انبوه
بزرگ دیده میشد، روشنائی تبسم دختر کپی روشن تر بود که بدادن
يك پسر، يك شیلی را که از برگ ساخته شده بود خریده بود .
آواز بلند و پراز سرور آن شیلی از همه صداها و غوغاها
و خنده ها بلند تر بود .

مردم گروه گروه می آمدند و باهم می آمیختند . راه پراز
گل بود . دریا به طوفان برخاسته بود . باران پیوسته و فراوان
می بارید . کشت ها زیر آب رفته بود .

در میان انبوه مردمان رنج يك پسر كوچك بیشتر بود . این
پسر يك پسر نداشت که با آن يك چوب رنگین بخرد .
نگاه پر از التماس او که بدکان دوخته شده بود همه آن
انجمن را حقیر و قابل رحم ساخته بود .

-۷۷-

در یکی از ولایات غربی يك کارگر و همسرش مشغول کنندن
زمین هستند تا برای کوره خشت بریزند .
دختر كوچك شان بکنار دریامی رود . آنجا کار پاك کردن

ورینگمال ظرفهایی که که بوی سپرده شده است پایان ندارد .
برادر خورد او، با سر تراشیده و گندم رنگ، تن برهنه و گل
آلوده در پی وی روان است و روی زمین مرتفع، در کنار دریا،
فرمایش او را انتظار میکشد .

دخترک با کوزه پری که بر سر گذاشته است و ظرف برنجی
درخشانده که در دست چپ خویش دارد برادرش را در آغوش گرفته
سر از راه خانه میگیرد . این دختر، این خدمتکار کوچک
و شیرین مادرش، از گرانی کارهای خانه که بدوش او گذاشته
اند، چهره متین و سیمای سالفورده بخود گرفته است .

روزی من این سر برهنه را دیدم که پاهایش را دراز کرده است.
خواهرش در میان آب مشتی از خاک را گرفته و یکی
از ظروف آبنوس را پاك میکرد و دور میداد .
نزدیک آنها بره کوچکی باموهای نرم در سوزنهای کنار
دریا می چرید .

بره نزدیک برآمد و آواز کشید. پسر از جانشید و فریاد زد .
خواهرش ظرف را گذاشت و دوید . برادر را بیک دست
و بره را بدست دیگر از همدگر جدا کرد و نوازش خود را در بین
این دو نسل حیوان که بیک رشته محبت با هم مربوط بودند
بخش نمود .

-۷۸-

آغاز تابستان بود . چاشت گرم چنان می نمود که پایان نخواهد
یافت . زمین خشك از قشنگی و حرارت نفس می کشید.

از کنار دریا صدائی بگوش می رسید : « بیا، عزیز من ! بیا » .
 کتاب را استم . غرقه را باز کردم و برون فکریستم . دیدم
 گاومیش بزرگ و کل آلودی ، با چشمهای قانع و صبور ، متحمل
 وحلیم بر کنار دریا ایستاده . بسرجوانی که تازانو در آب فرو
 رفته بود او را آب تنی دعوت میکرد .

تبسم کردم و مسرور شدم . يك احساس لطافت و نوازش
 در قلب خود حس کردم .

-۷۹-

اکثر به حیرت دچار میکردم که سرحد معرفت بین انسان
 و حیوان ، مخلوقیکه او را زبانی نیست . در کجا خواهد بود ؟
 راه ساده ای که در سینه دم خلقت ، قلب این دو مخلوق دران
 باهمدیگر روبرو شد ، از کسدا مین فردوس برین میگذشت .
 هر چند رشته نزدیکی این دو مخلوق از مدتی است فراموش
 شده ، باز هم ، اثر آن قدم هائیکه درین راه برداشته اند هنوز زنده
 نشده است .

هنوز گاهی ، ناگهانی ، در خلال موسیقی که عوالم
 آن مجهول است این خاطر خفیه و غیره بیدار میشود و حیوان بروی
 انسان نگاه می کند . يك اعتماد ظریف و رقیق در نگاه او
 موجود است . انسان به چشمان حیوان می نگرد . سرور محبت
 در نگاه او دیده میشود .

چنان می نماید که این دو دوست هر دو بروی خود تقاب افکنده

و با هم رو برو میشوند: بطور نهانی يك، ديگر را، از خلال اینهمه تلبیس،
می شناسند.

-۸۰-

ای زن زیبا! بيك نگاه میتوانی کنج های بزرگ و شایگان
سرودها و نغماتی را که رباب شاعر پرورده است تاراج کنی
و به یغما ببری. ولی برای شنیدن ستایش آنها گوش نداری.
ازینرو من برای ستایش تو آمدم.

تو میتوانی مغرورترین سرهای دنیا را در پایت به فروتنی
فرود آوری. آری! مگر تنها محبوبان تو که شهرت ایشان
مجهول است کسانی هستند که تو آنها را برای پرستش خود
می گزینی. ازینرو من ترا می پرستم.

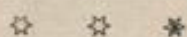
هنگامیکه دستهای تو بهم می رسند، شکوه و عظمت شاهان
باین نزدیک شدن دستهای تو بیشتر و بزرگتر میگردد.
ولی تو این دستها را برای روفتن خاک کلبه محقرت بکار
می اندازی. ازین در حیرتم.

-۸۱-

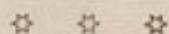
ای مرگ! ای مرگ من! چرا چنین آهسته بامن سرگوشی
میکنی؟

هنگامیکه گلهای به رسیدن تاز یکی شا مگاهان پژمرده
میشوند، و حیوانات بغانه های خود بر میگرددند، تو دزدانه به
پهلوی من می آئی و کلمانی میگوئی که در نزد من مجهول هستند
و ازان به هیچ پی نمی برم.

ای مرگ ، ای مرگ من ! آیا این همان شیوه است که باید
بازمزمه های آهسته و بوسه های سرد ، مرا خراستار شوی ، بر بانی ،
بعشق دعوت کنی و دل مرا بیری ؟



ای مرگ !
آیا بزم مجلل تر و آرایش باشکوه تری برای عروسی ما
نخواهد بود ؟
آیا تو موهای پرشکن و سیاهت را به حمائلی از گلها
نخواهی آراست ؟
آیا هیچکس نخواهد بود که پرچم ترا بردارد و پیش روی تو
ببرد . آیا دامن شب از مشعل های فروزان تو آتشین و روشن
نخواهد شد ، ای مرگ من !



بیا و بگذار صدفهای تو در سکوت این شبی که خواب دران
معدوم است صدا کنند .
بیا و مرا باشال قرمزی بیوشان . دست مرا به فشار محکم
بگیر و مرا بستان .
بگذار عراده تو در درب خانه من آماده باشد و اسبان تو
بامراق در انتظار من شیهه کنند .
نقاب را از روی من بردار و باغ و در بر روی من نگاه کن . ای مرگ !
ای مرگ من !

امشب باید بازی مرگ را با هم بازی کنیم: من و عروس من.
شب سیاه و ابرها متلون هستند. امواج بحردیوانه و خروشان
اند. ما بستر روء یاها و خوابهای خود را ترك کرده ایم. در را
باز گذاشته و برون آمده ایم: من و عروس من.
روی غوز قرار میگیریم. بادهای طوفانی باحرکتی و حشیانه
و جنون آمیز ما را حرکت میدهند.

عروس من باترس و سرور تکان میخورد و خود را بسینه من
نزدیک می کنند. عمریست که من به نوازش وی پرداخته
ام. برای او بستری از گل درست کردم. غرفه ها و در را بستم
تا روشنی های تیز چشمان او را آزار نکند.
به مهر و آرامش او را بوسیدم. بوسه من بر لبهای او بود.
آهسته باو سرگوشی کردم تا از خنده اندکی ناساتوان شد.
در غبار مبهم شیرینی و مهر مستور شده بود.

اورالمس کردم: این حرکت مرا جوا بی نداد. برای او
سرودم: نغمات من نتوانست او را بیدار کنند.

امشب، از بین وحشت، صدای طوفان به ما رسیده است.
عروس من بخود لرزیده و جابجا بیا ایستاده است. دست
مرا گرفته و بیرون آمده است.

موهای او در نسیم بازی میکند. نقاب او بلرزه در آمده است.
گلپهای او روی سینه اش حرکت میکنند. صدای خفیفی ازان
شنیده می شود که از حرکت برگها و گلبرگها پیدامیگردد.

مرگ اور اجنبانیده به حیات افکنده است. من واو روبرو
شده ایم. قلبهای ما باهم مواجّه شده اند.

—۸۳—

آن زن در دامن تپه، در کنار کشتزار جواری، نزدیک چشمه ای که
آبهای خندان آن در سایه های آرام درختان سالخورده روان
است، زندگی میکرد. زنان برای پر کردن کوزه های خویش
بدانجامی آمدند. رهگذران آنجا می گرفتند و صحبت میکردند.
آن زن هر روز آنجا کار میکرد و با آهنگ آن چشمه خروشنده
نارویاهای خود معشور بود.

شامگاهی، مسافری، از فراز بلندی ایکه بالا بر پوشیده بود،
فرود آمد. موهایش چون مارهای خماری آلود به سم پیچیده
و آویخته بودند.

بحیرت پرسیدیم: «تو کیستی؟» خموشانه در کنار آن چشمه
خروشان نشست و به کلبه ای که آن زن در آن می زیست
به سکوت نگاه کرد. دلهای ما از هراس پر شد. چون شب آمد
بخانه برگشتیم.

بامداد، چون زنان به آن چشمه، نزدیک درختان «دیودر»
برای آب گرفتن رفتند درهای کلبه آن زن را فراز یافتند اما
آواز اوشنیده نه می شد. آن روی خندان او را چه شده بود؟
کوزه اوتهی روی زمین دیده می شد. چراغ اوسوخته بود.
هیچکس نمیدانست، بیش از آنکه بامداد هراسد، بکجا فرار
کرده بود. آن مسافر نیز رفته بود.

در آغاز تابستان آفتاب گرم تر شد. برفها آب شدند. مادر کنار چشمه نشسته گریستیم. در اندیشه های خویش می گفتیم: «آیا در سرزمینی که وی به آنجا رفته است، چشمه ای خواهد بود که درین روزهای گرم و تشنه، کوزه خویش را ازان پر آب کند؟» بنومیدی از یکدیگر می پرسیدیم: «آیا درورای این تپه ها سرزمینی هست؟»

شب تابستان بود. نسیم از جنوب می وزید. من در کلبه وی، جائیکه چراغ خاموش او دیگر روشن نشده بود نشسته بودم. ناگهان تپه ها از منظر من ناپدید شدند، چنانکه پرده ای را یکسو زده باشند. «آه اینکه می آید اوست. فرزند من چطور هستی؟ شاد هستی؟ در زیر این آسمان پناه گاه تو کجاست؟ و، افسوس! چشمه ما دیگر اینجا نیست که قشنگی ترا فرو نشانند.»

گفت: «این همان آسمان است. تنها آن تپه ها دیگر در میان دیوار نه می کشند. این همان نهریست که اکنون در ریاست. این همان زمین که اکنون یک میدان پهناور است.» من آه کشیدم: «همه چیز اینجا نیست. تنها ما نیستیم.» با تبسم اندوهناکی گفت: «تو در دل من هستی.» بیدار شدم: خروش نهر و آواز برکهای «دبودر» را در دل شب شنودم.

—۸۴—

ابرهای پامیز بر سایه های کشتزارهای سبز و زرد شا لی سیر می کند. آفتاب در پشت آنها می شتابد. زنبورها مکیدن شهد را فراموش می کنند، بیهوشانه سیر و زمزمه دارند: از باده روشنائی مدهوشند.

مرغ های آبی در جزایر دریا بهیچ شادند و نشاط دارند.
برادران! بیایید، امروز درین سحرگاه، به خانه های خود برویم
و بکارهای خویش نپردازیم.

بیایید آسمان نیلگون بطوفان درآریم و طوری بشتابیم
که فواصل را تاراج کنیم.
خنده درفضا چنان سیر می کند که کف دریا روی سیلاب
می شتابد.

برادران! بیایید، بامداد، خود را به سرودها و نغمه ها بسپاریم.

—۸۵—

ای خواننده که پس از صد سال شعرهای مرا میخوانی، تو
کیستی؟ من نمیتوانم حتی يك گل ازین بهار غنی و يك خط
آتشین و زرین ابرهانی دور بتوبفرستم.
درد را فراز و بیرون نگاه کن! از باغ بر شکوفه خویش
خاطرات معطر گلها را که صد سال پیش پژمان شده و ازین
رفته اند، گرد آور.

آن سرور زنده و خویش جاویدی را که دریکی از بامداد
های بهار سروده شده است، و صدای سرود آن صد سال سیر
کرده است در سرورهای قلبی خویش حس خواهی کرد.

یابسان کتاب

مهمترین آثار مترجم این کتاب

چاپ شده

- ۱ - پیشوایا (ترجمه اترجبران خلیل) چاپ کابل ۱۳۳۵
- ۲ - باغبان (ترجمه اثر تاگور) > > ۱۳۳۶
- ۳ - افسانه‌های مردم > > ۱۳۳۶
- ۴ - یکمده رساله‌ها برای معرفی افغانستان با انگلیسی (منطبعة لندن)

آماده به چاپ

- ۵ - لمعات بنکال (ترجمه از اثر تاگور)
- ۶ - دختر ناینا (ترجمه از انگلیسی)
- ۷ - عروس بیکس > > ()
- ۸ - عواطف (شامل یکمده مقالات)
- ۹ - اندیشه‌ها (شامل وجیزه‌ها)
- ۱۰ - منتخبات اشعار (فارسی و پښتو)
- ۱۱ - رویی کلیمه داره (تمثیل منظوم به پښتو)

رابند راناته تاگور به تاریخ ۶ می ۱۸۶۱ در خانواده جلیلی در
 کلکته به جهان آمده . پس از تحصیلات خصوصی در هند، سال ۱۸۷۷
 بهزم تحصیل به انگلستان سفر کرد . مگر زود برگشت . هنوز جوان
 بود که در نویسندگی و شاعری در بنگال نامدار شد . در سال ۱۹۰۱
 مدرسه «سانتی نیکتان» را نزدیک کلکته تأسیس کرد که مرکز بزرگ
 فرهنگ و هنر گردید. در ۱۹۱۳ جایزه نوبل را در ادب گرفت و هشت هزار
 پوند انعام آنرا در توسعه سانتی نیکتان صرف کرد . به غرب، انازونی
 و جاپان سفرها کرد. رهبر بزرگ هند شد. نشیده ملی آن کشور را آورده.
 کودکان و مردمان بینواریا دوست داشت و همچو پدر مهربانی می زیست. در تابستان
 ۱۹۴۱ از جهان رفت. مجموعه شعر «گیتان جلی» از چند مجموعه بنگالی انتخاب
 و بآنگلیسی ترجمه و نشر کرد (۱۹۱۳). «لال» (۱۹۱۳). «باغبان» (۱۹۱۴)،
 «اشعار کبیر» (۱۹۱۵)، «سید میوه» (۱۹۱۶) سر تا سر جهان ترجمه و خوانده شدند.
 تاگور در بنگالی در حدود ۲۶ مجموعه شعر، ۱۷ درامه، ۵ کهدی،
 ۶ مجموعه مخصوص سرود، ۱۷ مجموعه شعر، ۲ کتاب تعلیمی، ۶ رومان
 ۴ داستان، ۵ کتاب درباره هدف ملی دارد که همه ترجمه نشده . از جمله
 ترجمه ها در زبانهای مختلف جهان، آنچه دیگر به انگلیسی ترجمه شده اینست :
 «رشته های گسسته و دیگر حکایات»، «کانون فرهنگ هند»، «وحدت
 خلاقه»، «لن بروداع»، «لمحات بنگال»، «سفینه زرین»، «داستان گورا»
 «سنگهای تشنه»، «هند بزرگتر»، «سخنرانی ها»، «آموزش طوطی»،
 «شخصیت»، «دفنه سرخ»، «مرغان گدازان»، «سفن رانی برچین»،
 «زمان کودکی من»، «مکانبات» و غیره و غیره . چنانکه مترجم این
 کتاب در مقاله مقدمه مینویسد، هر کس از ظن خود یار تاگور میشود . این
 سخن در مقاله هایی که شعرا و دانشمندان قرن ما همچو منجولان داوره، آندره
 ژید، کارل هوگمن، و.ب. بیتس، ای. تامپسن و غیره در باره اندیشه تاگور
 نوشته اند، مشهود است . مترجم این کتاب، هنگام ترجمه و هنگام نوشتن
 مقدمه خود، مانند این دیگران بوده در «راه رسیدن بدل و دیده تاگور»
 (شاید بیشتر از دیگران) پیرو «قریحه و عواطف» شخص خود است . مگر درین
 قریحه و عواطف نیز، تجلی ای از تاگور می درخشد. دوستان شعر تاگور از خواندن
 و باز خواندن این مقاله مترجم بینیاز نخواهند بود .
 روان فرهادی